ا.ی

ا.ی

آغاز کتاب

حکیم بیدپای برهمن بفرموده رای دابشلیم فرمانروای هندستان کتاب کلیله و دمنه که بزبان
هندی کرتک و دمنک گویند تصنیف کرده بود حکایت کنند که نوشیروان یکی از برهمنان را
پرسید که در یونان مشهورست که بهندوستان کوهها باشد که در انجا داروها رویند که مرده بدان
زنده میشود روش بدست آوردن چونست برهمن گفت این سخن رمز دانایان پیشین هاست
کوهها دانایان و داروها سخنان حکمت و مرده ها نادانان که بوسیله دانشها بزندگانی جاوید
میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند نام آن کلیله و دمنه است
در خزاین پادشاهان میباشد ازانجا بدست توان آورد نوشیروان را شوقی تمام
بدیدن این کتاب پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش و هنر یگانه روزگار بود بهندوستان
فرستاد و پنجاه همیان زر که در هریکی ده هزار دینار بود همراه او داد و سران لشکر و بزرگان
ملک برسانیدن برزویه با شاهانه تمام قدم در راه نهاد و بهندوستان رسیده بهر یکی
وا مینمود که برای طلب علم آمده ام تا از نزدیکان رای برهمنی را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و
روزی برهمن گفت که مقصود خود از تو پوشیده داشته ام دانا را اشارتی کافیست برهمن گفت
که تو اگرچه مقصود پنهان داشتی اما من دریافته ام تو آمده که خزاین الحکمت از ولایت ما بری
و پادشاه خود را گنج حکمت توانگر دل سازی بنای کار بر فریب نهاده بودی مرد دانا را هشت خصلت
توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی سوم فرمانبرداری پادشاهان چهارم شناختن
جای راز گشادن پنجم سر نهان داشتن را ششم در درگاه سلطنت سخنهای نیکو
آوردن هفتم سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن و از اظهار چیزی
که نپسندد پرهیز نمودن و این همه در تو جمع ست کسی که چندین صفت داشته باشد اگر رضای او نجوید
خرد دوست هر چند ازین آرزو هراسی تمام بر من زور کرده که کار خطرناک روی نموده برزویه
چون دید که سر پوشیده او را دریافته است سر در پیش افگنده گفت که تو خود بیک اشارت بر
اسرار واقف شدی امید من از دوستی تو همین بود که التجا بجای است ار از بلاها ایمن کند
این طرز سخن برزویه پسندیده و پنهانی آن کتاب را باو سپرد و برزویه با هراس تمام گرم نوشتن

شد و نقلی گرفته بحفظ اسرار بملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان ولایت را طلبیده برزویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگوش حاضران مجلس گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند و بر پروردگار که اینچنین دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها کردند نوشیروان درهای خزینه گشاده برزویه را سوگند داد که چندانکه مراد باشد بردارد برزویه گفت که اگر در خدمت محنتی کشیده‌ام در امید چنین روز گذرانیده‌ام حاجتی دارم نوشیروان گفت هر حاجتی که از آن بزرگتر نباشد بخواه برزویه بعرض رسانید که بزرجمهر به ترتیب این ترجمه مامور شده است حکم شود که درین کتاب بابی جدا در احوال من نویسد تا این شرف بنده در روزگار باقی ماند نوشیروان و حاضران مجلس بر همت بلند برزویه تحسین کردند و بحکم سلطان بزرجمهر این باب را بترتیب لائق نوشته و در بار عام بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند برزویه شکر عنایت نوشیروان بجا آورد و شناسند که فرمانبرداری پادشاهان سر همه عبادتهاست شریف است که خسرو روزگار او را منظور نظر عنایت گرداند الغرض نوشیروان و بعد از وی سایر ملوک عجم در تعظیم و پنهان داشتن این کتاب سعی بلیغ مینمودند تا آنکه خلافت با بوجعفر منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیانست رسید بحکم او امام ابوالحسن بن المقفع نسخه کلیله و دمنه را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و بفرمودهٔ سلطان ابوالحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی بفارسی آوردند و رودکی برشتهٔ نظم کشید و باز باشارت بهرامشاه بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنویست نسخهٔ عربی کلیله و دمنه را که ابن مقفع فراهم آورده بود ابوالمعالی نصرالله مستوفی ترجمه نمود و کلیله و دمنه که الحال مشهورست همانست و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر شیخم سهیلی آن کتاب را روشنتر از آن ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاده و بفرمان جلال الدین محمد اکبر پادشاه هندوستان ابوالفضل بن مبارک بعبارت واضح‌تر از انوار سهیلی این کتاب عیار دانش تألیف داد و دو باب که در انوار سهیلی متروک شده اعاده آن هم نمود پوشیده نماند که ابوالمعالی نصرالله مستوفی در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم بزبان پهلوی ترتیب داده است شانزده بابست ده باب اصل کرتک و دمنک هندیست و شش باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب و دو در اول آن این کتاب تمامت

باب اول در سخنان بزرجمهر کتاب کلیله و دمنه را دانشوران هند از زبان بی‌زبانان فراهم آورده پند و حکمت را با بازی و هزل آمیختند تا یاد گرفتن بر خردسالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در آنچه یاد گرفته اندیشه نمایند عقل را با تجربه یابند چنان که کودکی بسن تمیز رسد و پای او بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد توانگر گردد و عمر بفراغت گذراند و از شرطهای طلب این کتاب این که همت بر آن نهند که زود بآخر رسد بلکه مقصود را باهستگی در خاطر جای دهد و اگر نه همچنان باشد که

حکایت مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت که اگر بردن تمامی گنج بعهدهٔ خود گیرم ماندگی ارزان شود بهتر آنکه ستوری چند کرایه کنم و جمله بیکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد کرایه کشان از بارهای زر پیش از خود سیل کرد تا بروی تهمت نبندند کرایه کشان از زر بخانهٔ خود بردن مصلحت نزد و بیر سود چون آن مرد بفکر بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و پشیمانی ندید فائده در فهمیدنست نه در یاد گرفتن و نادانسته بکاری آغاز یدن همچنان باشد که

حکایت جاهلی میخواست فارسی گوید بدوستی فاضل تختهٔ زرین داد و گفت که از زبان فارسی چیزی بجهت من بر آن بنویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسی فارسی غلط میگفت یکی او را آگاه میساخت بخندید و گفت که بزبان من غلط چون رود که تختهٔ زرین بخانه دارم پس واجبست که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند و از روی تجربه از هلاک نادانی برهانند و ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر کو میداند

وموافق آن نمیکنند بآن ماند که خطره راهی شناسد وبهمان راه میرود تا بغارت وکشتن مبتلا
شود ویا همچو بیماریست که ضرر خوردنیها میداند وهمان خورد تا هلاک شود ومردی در چاهی افتند یکی بینا
دیگری نابینا اگرچه در هلاک هر دو شریک اند المغرض نابینا نزد اهل خرد مقبول باشد وفایده فراهم آوردن
دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خود است که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید وچون خود
بخرد آراسته شد در افزودن خردمندی دیگران کوشد اگر پیش از اصلاح خود باصلاح دیگران مقید
شود ودر حق خود غفلت ورزد مثل طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران پردازد واول در تهذیب
اخلاق خود کوشد آنگاه دیگرانرا بران باعث شود واولا فقر خود را دور کند بعد ازان بدور کردن
فقر دیگران کوشش نماید هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن ازان کمتر کوشش مردم
وهمه مراد ستوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی ونیکو معاملگی با مردم وساختن توشه راه گور
وپسندیده ترین کارها پرهیزگاریست از آنچه عقل دوراندیش بفرماید وکسب مال از وجه حلال وهرچند
در هیچ حال از رحمت آفریدگار وموافقت روزگار نومید نشاید بود اما کوشش فروگذاشتن واعتماد کلی
بران کردن از خرد دور است چه اسباب نهادن خصلت نکو کردنست واگر اتفاقا کاهلی یا غافلی بمرتبه
رسد بدان التفات نماید هیچ وقت از مقام توکل دور نماند واز کوشش بی بهره نگردد ونیکوتر آنکه
سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد وتجربه متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند واگر در هر باب
تجربه خود را معتبر دارد با آنکه عمر وفا نکند عمر در محنت گذراند اگرچه گفته اند هر زیانی [illegible]
نیکوتر آنکه زیان دیگران دیده باشد وهر که ازین پندها فروگذاشت کند از استقامت [illegible]
ماند وهرگاه حوادث عالم دانا را فرا گیرد باید که در پناه راستی رود ودر خطاها ثابت قدم [illegible]
وحسن عهد تمام نکند که هر که راهی نادانسته رود واز راه راست دور افتد هرچند بیشتر رود گمراه تر شود واگر
خار بچشم افتد در بیرون آوردنش غفلت ورزد کور گردد وخردمند را واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد
وجانب دوراندیشی هم از دست ندهد وکاری که بر خویشتن نپسندد بر دیگری هم روا ندارد که سزاوار
پادشاهیست چون وقت فرا رسد هر آینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که همت
در فهم معانی بگمارند وروش فایده گرفتن از معانی کتاب دریابند تا از دیگر کتابها وتجربه ها بی نیاز شوند
وآنگاه که مقصود فهمیده باشند بنای کارهای خویش وتدبیر زیست با مردم وانجام کارها نهند باب دوم

باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدرم از لشکریان ومادرم از خاندان علمای زردشت
که چون سال عمر من بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مایل ساختند چندانکه وقوف حاصل میشد
بزرگی این علم شناخته برغبت صادق می آموختم تا در ان شهرت گرفتم آنگاه نفس خویش را در حرفت
طبابت که ستوده همه نیماست میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم ازان نتواند گذشت مخیر
ساختم فراهم آوردن مال وبلذت ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یادگاری گذاشتن یا
خود پیرایش خلق خوب وانمودن یا از خلق نظر پوشیده رضای خالق حاصل کردن چون نفس من
در کتب طب پیش دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه او بجهت تحصیل رضای الهی باشد
که بدوام این سیرت نصیبه تا بروجه کمال خود دریابد ورضای الهی ذخیره او شود چنانکه غرض کشاورز
از کشت کار برامدن دانه باشد که قوت اوست وکاه که علف ستور است بطفیل آن حاصل شود
الغرض نفس من بقسم چهارم اقبال کرد چون یکچندی بگذشت امثال را در جاه ومال بر خود زیادت
دیده نزدیک شد که پای از جا رود گفتم ای نفس چگونه از برادران خود که هر یکی به نصیب خود
رسیده اند حسد بره خود را در مشقت ومحنت بیفایده داری بحرص عالم فانی از جویایی رضای
ایزدی باز مانده راه خطرناک است ورفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک وهنگام جنبش نامعلوم
هیکل آدمی ظرفیست سست مرکب باخلاط فاسد از چهار نوع که ضد یکدیگرند وزندگانی آن را
بجای تکیه گاهی چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب یافته باشد وعضوهای او بهم پیوسته
هرگاه که میخ برکشیده آید در حال ازهم فروریزد چنانچه شایانی قبول حیات ازین هیکل زایل
شود ودر لحظه ازهم ریزد وصحبت برادران ودوستان هم مانند آن حریص میلش که شادی
آن از غم کمتر ودرد فراق در پی منتظر کسی را که برای فراغ واسباب معیشت اهل وفرزندان بجمع
مال حاجت افتد وعمر عزیز خود را فدای آن سازد آنرا ماند که بخوری بر آتش نهد بوی آن دیگران برند
واو سوخته گردد وهمچنین شمع که خود را میسوزد ومجلس را روشن میدارد وبصواب آن لایق تر معالجه
بیماران پردازی وبدان التفات ننمائی که مردم قدر طبیب بدانند لیکن مردان نگرند که اگر توفیق باشد
یک نفس را از چنگال رنج ومحنت خلاص طلبیده آید سرمایه نجات ابدی گردد ودانی که در کار

از بهر نان و آب و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشد و به دردمندی کهنه و بیماری مهلک
مبتلا گشته اگر به غیر جوش دنیا معالجه نموده باشد اندازه این نیکی که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین
کوشش از برای فایده دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشته اندیشه کرد که
اگر در تعیین قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود به نیمه بها بفروخت چون باین طرز در مخالفت نفس و
نصیحت خود مبالغه نمودم رشته خود بریدم و به استقبالی آمدم و بی یا بالعلاج بیماران پرداختم و در کار
دوان صرف کردم و به برکت آن درهای روزی بر من گشاده شد و بخشش و انعام پادشاهان بمن
رسید انگاه در نتیجه دانش علم طب تامل کردم هیچ علاجی ندیدم که موجب صحت اصلی تواند بود
دیدم ما بیک علت شفا ایمن کلی حاصل نتواند آمد چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این
باشد چه بند چگونه بر علاج ظاهری دل بنهد آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی ست
دوا نجوید پس همان بهتر که از حرفه طبابت رو گردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده
و صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آن شفا یابد که بازگشت صورت نه بندد پس حکم این
مقدمات از مشغولی طب باز آمدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم راه حق و راز دینی را
یافتم سفر پر خطرناک نه راهبر معین نه پایان کار پیدا و خلاف در دینها و مذهبها از شمار بیرون بعضی بطریق
میراث دست در دامن ضعیف زده و طایفه از جهت پیروی بزرگان هم جان های برکنی لرزان
نهاده و جماعتی برای مال دنیا و بلندی مرتبه میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده کرده مرده چند
را پیشوای خود ساخته نام و پنداری بر خود بسته و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و
ابتدای خلق و انتهای کار فی نهایت و رای هر یکی از خلق برین قرار گرفته که من راه حق گرفته ام و دیگران
باطل و هموار بسوداندیشی خود و نکوهش دیگران بسر برده و خودپرستی چند نهاده پنداری اثری و از خداپرستی
خبری نه با این اندیشه در بیابان حیرت و تردد و پیچیدگی گشتم و در فراز و نشیب آن مدتی پوییدم
نه خود سوی راه راست پی توانستم برد و نه دلیلی و نشانی یافتم که راهنمائی کند بضرورت عزیمت
کردم که علمای هر دین و بزرگان هر مذهب را ببینم و از اصل و فرع عقیده های ایشان بپرسم و بکوشم
تا از روی یقین پای طلب بجایی کشانند بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرایط بحث و کاوش
مقصود بتقدیم رسانیدم و هر طایفه را دیدم که در ستایش خود بوده و در ترجیح دین و تفضیل مذهب خود

خود سخن میگفتند و گروهی بر زدن کیش دیگران می کوشیدند هیچ وجه رهائی بر آن در پیش و دون راه راستی ندیدم
روشن شد که بنای کار ایشان بر خودبینی و خودپرستی بود و هیچ چیز نگشاد که ارباب خرد آن را قبول کنند
اندیشیدم که اگر بعد از چندین تکاپوی و معلوم شدن چندین اختلاف رای و ظاهر شدن
ناسزگیهای روزگار پیروی یکی ازین طایفه اختیار کنم بی شبهه صاحب غرض باور کنم بچون آن
دزد نادان باشم که شبی با یاران بجام خانه توانگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان
بیدار شده و بشناخت که بر بام دزد اند زن خود را بیدار کرده معلوم گردانید که حال چیست و انجام
فرمود که من خود را در خواب انداز و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آی و به الحاح تمام از من بپرس
که چندین مال از کجا بدست آوردی زن به دستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت جواب داد که
ازین پرسش درگذر که اگر راستی احوال با تو بگویم مبادا که کسی بشنود و دزدی من بداند زن
در الحاح و زاری مبالغه میکرد و مرد گفت که اگر این راز با تو گویم گفتار حکما را خلاف کرده باشم که گفته اند
با زنان راز نباید گفت زن زاری میکرد و میگفت که من چنین نیستم و همسر تو ام مرد گفت که چون تو
همدمی با تو این راز سربسته را میگشایم اما زنهار که با کس نگوئی پس از شرط احتیاط مرد گفت که
این مال از دزدی جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب
در پیش دیوار توانگری می ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب میزدم و بیکبارگی
ببام می برآمدم و بر سر روزن می ایستادم و هفت بار دیگر می گفتم شولم شولم و باسانی از روزن فرو
می آمدم و در خانه ایستاده هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می آمد هر چه میخواستم
بر میداشتم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و از روزن بیرون می رفتم و به برکت این افسون مرا کسی
نمیدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست داد و زنهار
که این سر سربسته ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگوئی و دزدان ماجرا شنیدند و بیاد گرفتن افسون
خوشدل شدند و لحظه‌ای چند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در ربود پس کلانتر
دزدان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شولم شولم پای بروزن فرو برد و همان بود و نگونسار
در میان خانه افتادن همان در ساعت خداوند خانه برجست و چوب دستی برداشت و شانه هایش
نرم کردن گرفت و گفت که همه عمر مردم آزردم و مال بدست آوردم تا تو سنگدل دزد تازه دزدی بری

القصه با خود گفتم که اگر یکی ازین پیشینیان بی دلیل و تقلید محض سخنان عالم فریب فراگیرم حال من
بحال آن دزد و جادو ماند چون خلاصهٔ زندگانی درین تکاپوی گذشت و احوال جهانیان چنان
معلوم شد با نفس گفتم که اگر دیگر در طلب آن اشتباه عمر وفا کند و اگر در حیرت روزگار گذارم صحبت عمر
از دست رود و ناساخته سفر باید کرد چون نعمت درست و طلب بسیار بود بر خاطر آزرده من بخشود اند
دو دل رنجند که بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دینهاست و برانچه ستوده عقل و پسندیده
دانش است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدر از پریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از
رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم و خیانت پرهیز کردم و قوت غضبی را اصلاح نمودم و از خود دست
برستم و از جاه و خودنمائی باز آمدم و قوت شهوانی را معزول نمودم و از هوا و هوس باز آمدم و زبان را
از دروغ و سخن چینی و از هر سخنی که خرد نهیب آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت و غمازی
بستم و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دیدم و تمنای رنج غیر
از دل دور کردم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم و صلاح و عفت را رفیق خود ساختم و بدست آوردن
این امور چون همت بتوفیق آسمانی یار شود آسان دست دهد نور حق در دل تابان گیرد و اندیشه
خلق از خاطر رخت بربندد و همه کار او بجهت رضای الهی باشد و اگر به آلتی بلذات ظاهری فریفته شود و
نیکوکاری تلخ دانسته بشیرینیهای زهر آلوده هوا و هوس گرفتار شود مرده جاوید گردد و مال و عمر خویش را
بمرادات جسمانی در بازد همچنان که آن بازرگان که مردی را برای سفتن جواهر بصد دینار مزدور گرفت
آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت
میتوانی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت بجا آر مزدور بر داشت و نواختن گرفت بازرگان
بنشاط در آمد و بلذات نغمه فرو رفت و حقه کشاده و جواهر ریخته گذاشت چون روز باخر رسید مزدور
اجرت خواست هر چند بازرگان گفت جواهر بر قرار است کار ناکرده را مزد خواستن داد و فریاد میکرد
و میگفت من مزدور تو بوده ام تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند
روزگار ضایع و مال رایگان و جواهر پریشان و گرانی باقی هرگاه مرد پرهیزگار در کار جهان فانی بعمیت گذران
تامل کند هر آینه بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوها برخیزد و پاکیزگی ذات بهم رسد و ترک حسد کند
تا دلها او را دوست دارند و رضا بقضا دهد تا غم نگردد دیگر و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی

جدائی دنیا باو نرسد و کارها را بقانون عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دم آخر را بیاد آرد تا قناعت
پیشه سازد و بتواضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در فواید عفت تامل بیش میکردم رغبت
من بکسب آن در افزونی بود اما بیشتر رسیدم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای
زدن کاریست بس دشوار چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسر برد همچنانکه
آن سگ که بر لب جوی استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی
دیگر است از حرص دهان وا کرد تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه نزدیک
آمد که اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیکبار پشت پای نفس خورد و در گرداب گمراهی اندازد باز
بعنایت الهی در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق
و سایه ابر بی ثبات است و با اینهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزونتر گردد
و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن تا کام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده شود
و از بهجت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز افسوس و حسرت نماند و تو هم زاده در کسب آن چون پیله
است که هر چند تند بند سخت تر گردد [illegible] گاهی نفس این دو راه بازی تا چند
خود را مثل قاضی حیله گر که در یک قضیه بر مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دو رنگی باز آی
و ازین دو روئی بگذر تا یکی از دنیا باخرت روی و از آخرت بدنیا آئی ع یکدوست بسند کن که یکدل داری
آخر رای من بر عبادت قرار گرفت و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار دهد از آن شیرینی اندک بهتر که تلخی
فراوان دهد اگر کسی را گویند که صد سال در الم و عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند
از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز بندند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این عذاب باید
نعمتهای باقی بروی کم از یکساعت گذرد و آدمی زاده از آن روز که در رحم صورت بندد تا آخر عمر یکلحظه
از آفت رهائی نیابد و در کتب طب آورده اند که در رحم آنگاه که عضو عضو قسمت یابد دستها بر پیشانی و
زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و تنگ که گوئی در کیسه کرده اند و نفس بحیله زند زیر گرانی و گرمی و تاریکی
و تنگی شکم و در برآمدن چندان رنج بیند که در شکنجه نتوان خیال نمود چون برون آید اگر دستی نرم بروی
نهند با پوست کندن برابر باشد و گرسنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدردی در ماند
نتواند گفت چون شیرخوارگی بپایان رسد و مشقت چیزی آموختن و منع و زدن بخت دارد

بعد از بالغ شدن اندیشهٔ اهل و عیال و اندوه نان و غم مال در میان آید و با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر
و دشمن هم با وی همراه بلکه همخوابه باشند و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دد
و کشتن و سوختن و سیل و صاعقه در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا پایان سر حد تواند رسید
با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گذرانید اندیشهٔ آن ساعت کن
که بمیعاد اجل خواهی رسید اهل و فرزندان و همه چیز را یکیک خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که از دو
پلید فرو کشیده می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد گویا نیکوکاری مردم را وداع کرده و آثار افعال ستوده
نشانی نمانده راه راست بسته طریق گمراهی گشاده عدل ناپدید جور ظاهر دانش در کرانه و نادانی
در بالیست لئیمی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان دوستیها ضعیف و دشمنیها قوی نیکمردان
رنجور و خوار و بدکاران آزاده و عزیز مکر و فریب بیدار و وفا و صدق در خواب دروغ با تأثیر راستی بی اثر
حق تهمت زده و باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد راهی روان
مظلوم خوار ظالم عزیز حرص غالب و قناعت مغلوب زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز
تازه و خندان شناختم که آدمی همه ایام خویش بو[illegible]ند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع این
سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیرست که بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس پنجگانه ظاهر است
خوردن و بوییدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن اینها بقدر آرزو هرگز میسر نشود و نیز این
از زوال و فنا صورت نه بندد هر که همت را در آن بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد ماند
که از پیش شیر بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کنارهٔ چاه رسته بود
و پای بر جایی قرار گرفت و چون بنگریست پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند
نظر در قعر چاه افگند اژدهایی دید سهمناک دهن گشاده و افتادن او را انتظار داره و بسر چاه که نظر انداخت
موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبریدند و در میان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات
خود را راهی میجست پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد و در شیرینی
آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت حقیر حجابی تاریک بر دیدهٔ عقل او نهاد و موشان
از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت ظاهری آن چاه پر آفت است
موشان سیاه و سفید شب و روز شاخ حیات می برند و چهار مار چار عنصر شهد لذت این جهان و اژدهای

و اژدهای دهن باز کرده جای بازگشت که از رفتن در آن چاره نیست هر آینه آنجا باید رسید و خطر از بیم راه
بایدید القصه کار من بجایی رسید که بقدر امکان کار راست کردم تا بحکم پادشاه سفر هندوستان
پیش آمد در آن دیار هم کسب کمال کردم و وقت بازگشتن کتابهای دانشوران هند که زاد حکمت
بود آوردم که یکی از آن کلیله و دمنه است که تفصیل داده می آید و بوسیلهٔ این خدمت منظور نظر پادشاه گشتم

پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب از آنست حکایتی میرود که تقریب سخن بود

در ولایت چین پادشاهی بود او را فرخ فال میگفتند و این پادشاه را وزیری بود او را خجسته رای
خواندندی روزی بشکار سوار شد و خجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار پرداخته متوجه تختگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه ساری که درختان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته سیر عجایب
صنع الهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد در میانش چون دل درویشان تهی
و خیل زنبوران عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این
مرغان سبک پرواز بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمربستگان بر فراز و نشیب بفرمان
کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت و ایشان را
پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند بجثه و رای از ایشان بزرگتر بر تخت مربع که از موم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نایب تعیین کرده است دانایی ملازمان او
بحدیست که هر یک برای خود خانهٔ شش جهتی از موم میسازند که ضلعهای آن برابر باشد بمثابه که
مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر این جانوران بزبان
حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند بنا بر وفای عهد بر شاخ گل
خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه نشینند تا آنچه از برگهای خوشبو خورده باشند و اندک وقتی شربتی گوارا بظهور آید
که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را ببویند اگر بر عهد خود اند گذارند تا بخانهٔ خود درآیند
و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوی بد از آنها دریابند دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال
دو نیم کنند و اگر دربانان بی پروائی نمایند و آن عهدشکنان را بخانههای شان راه دهند آن امیر زنبوران
خود پیروی آن نموده بسیاستگاه حاضر گرداند اول کشتن دربانان فرمان دهد پس از آن زنبوران
بی ادب را بکشند و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری درآید دربانان نگذارند و اگر [illegible] بانان

گوش نکنند بسیاست رسند و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حاجبان و نایبان و ترتیب تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب باد نشسته غذای پاک جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار پادشاه گفت ای خجسته رای عجب که با آنکه درندگی و نهاد ایشانست در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نمیدهند و ما در آدمیان بخلاف این می‌بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند و بنیاد همچو خودی را برمی اندازند وزیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان را طبایع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد برآمدند و طایفه پیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان در آنست که گوشه اختیار کرده در صحبت بسته بیاد حق باشند خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر لیکن صحبت دانا به از تنهایی است و تنهایی از نادان به مجلس آرایی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بنی آدم در خوردن و پوشیدن و غیر آن محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کار دیگر از آهنگر و درودگر و برزگر و آسیاگر و غیر آن می‌باید که صورت یابد و اینهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده مددگاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصه دانش است لیکن اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد که بعضی بزور و زر زیاده باشند و بهوا و هوس مغلوب خود ستمی نمایند موجب تباه کاری و دل آزاری شود وزیر گفت جهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگرداند مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که در هر زمانی خدای تعالی یکی را بعقل و تدبیر زیاده از همه کرده و بعنایت خود خاص ساخته در میان آدمیان بزرگی میسازد و او را صاحب خلقهای پسندیده کرده فرمانروای عالم میگرداند و او بمشورت عقل دوراندیش بغیر خانه پرستی چند در رعیت پروری و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد

میدهد و حکمای پیشین آن را ناموس اکبر نام می‌نهند اگر بدولتی خلاف بر لست نموده ستمی میکند بسیاستی مناسب رسیده سرمایه پند گرفتن دیگران میشود فرخ فال فرمود که اندکی از احوال این برگزیده الهی که سبب آرام جهانیانست بازگوی خجسته رای گفت این دانش پناهی است که مزاج روزگار میشناسد هر کس را باندازه خود داشته انتظام عالم میفرماید و نقصان را سرافکنده دارد و عالی همتان ارباب دانش و تدبیر را رعیت پروری فرماید دوست و دشمن در معامله پرسی او برابر است بتفصیل میداند که کدام مردم را باید نواخت و بار سخن و حضور مجلس باید داد و کدام گروه را خوار و زبون داشته بنیاد آنها باید برانداخت چه در ملازمان شاهی جمعی باشند که به نیکخواهی و نیکنامی حقیقی پادشاه کوشش کنند و بسیاری برای منفعت یا دفع ضرر خود لاف اخلاص و عقیدت زنند پس باید که آن برگزیده الهی بر حقیقت مردم آگاه باشد بفور مهمات رسد و بخود پرسش معاملات نماید تا فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا سازد و مدار کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکما را دستور العمل کند چنانچه رای داشلیم هندی که کار و بار خود را بسخنان حکیم بیدپای داشته بود هنوز نام او بر صحیفه روزگار باقیست فرخ فال فرمود که ای خجسته رای زمانی دراز است که قصه رای و برهمن مذکور در دل من جا کرده است کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم گوش هوش کشاده بودم تا از که بشنوم و دیده انتظار باز تا جمال این حال از کجا رو نماید چون معلوم شد که وزیر با خبر است شکر الهی بجا می آرم که آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید باید که زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن آن ادای حقوق صحبت ما حاصل است و از نیوشیدن آن انواع فایده ها بر جمعیت و اصل سخنی که شکر نعمت با آن ادا شود و فایده بخاص و عام رسد بغایت مبارک بود نظم

زبان خردمند روشن روان — کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار — که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک — که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای داشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان پادشاهی بود جهان آرای و رعیت نوازی بخصلت دانشوران بساط خالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده تفصیل میداد تا آنکه سر رشته سخن بجود و کرم کشید همه حکما باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاق و بزرگترین اوصاف است ارسطو

گفته که فاضلترین صفتی ست از صفات الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود و چه جود او بجمله موجودات
رسیده و کرم او جمیع کائنات را فرا گرفته شعر   شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست   رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم دیگ
همت در جوش آمد بفرمود تا گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری
نصیب تمام یافتند بزرگ و خرد بانعام عام بهره مند شدند روز را بکامبخشی و کامرانی تازه داشت
چون پرده شب بروی روز کشیدند سر بر بالین آسایش نهاد در خواب دید که پیری نورانی آمد
و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب
مشرق توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان نصیب تست و بیافتن چنان گنجینه گرانمایه بلند پایه
خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شد و در انتظار صبح دولت نشسته بامدادان
بفرخی و فیروزی سوار شده روی بجانب مشرق نهاد چون بعرصه صحرا بیرون آمد هر طرف نظری
می افکند و از مقصود خبری میجست ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک
و مردی روشندل بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر پادشاه برو افتاد دلش
بصحبت او مائل شد پیر روشن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان نیاز بر گشود که اگرچه ویرانه درویشان
در جنب قصر زرنگار شهریاران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادت قدیم ست که نظر رحمت بر حال
گوشه نشینان اندازند و برنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند دابشلیم سخن درویش
را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسیده همتی خواست بعد از آنکه پادشاه عزیمت
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بر گشود شعر   کز دست من گدا نیاید   مهمانی چون تو پادشاهی
اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر بمن بمیراث رسیده و آنرا براهنمای تو میسپارم و آن گنجنامه ایست مضمونش
آنکه در گوشه این غار گنجیست گران و در آن نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جستجوی
نمایند و وجه خزانه عامره ساخته بجای لائق صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از شنیدن این سخنان
واقعه شبانه با درویش در میان نهاد درویش گفت که اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان وقعی
ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بکافتن غار

اغا

غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان در آوردند شاه فرمود تا قفل
از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر پیش کشیدند در میان آن صندوقی صحیح
ظاهر شد به بندهای محکم بر بسته و قفل فولاد بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند
رای را شوقی تمام بگشادن آن قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن آنچه در صندوق ست پدید آمده با خود
خیال کرد که تحفه گرانمایه درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفل را شکستند درجی بیرون آمد و در ان
درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرد پاره حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دید دابشلیم در تعجب
ماند این چه تواند بود بعضی گفتند تمام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت
آن گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خوانده نشود حقیقت حال ظاهر نخواهد شد هیچکسی از
ملازمان رکاب قدرت بر خواندن آن خط نداشت در طلب کسی که ازو مقصود حاصل شود شتافتند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت یافته بپایه سریر حاضر گردانیدند
دانشور باریک بین بعد از کمال تامل خط را بخواند که این مکتوبیست پر فائده که در حقیقت گنج همین
تواند بود مضمونش آنکه این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ
که او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که این خزانه غیب نصیب او خواهد بود وصیت نامه میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بر دارد این وصیتها مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگ گوهر
فریفته شدن کار عاقلان نیست چه متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد
و با هیچکسی راه وفا بسر نخواهد برد شعر   دولت گیتی که تمنا کنند   با که وفا کرد که با ما کنند
اما این وصیتنامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که بدین
وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد بنیاد دولت
او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد اول آنست که هر کرا از ملازمان نزد یکی سرفرازی دهد
سخن دیگری در باب شکست او نشنود که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه مردم برو حسد برند و در زوال
قرب او کوشش نمایند و از روی دولتخواهی و نصیحت سخنان فریبنده بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه متغیر
گردد و آن وقت مقصود حاصل کنند دوم آنکه سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه انگیزی
و عاقبت او بدبخت بلکه چون این صفت در کسی ببیند آتش فتنه او زودتر فرو نشاند تا دود و ستم عالم را

تیره نسازد سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم آنکه بملایمت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و هر چند تملق پیش آرد از روی دوراندیشی بر او اعتماد ننماید پنجم آنکه چون گوهر مراد بدست آید در نگاه داشتن آن غفلت نورزد ششم آنکه در کارها شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و آهستگی گراید که مضرت شتاب بسیارست و منفعت از آهستگی بیشمار هفتم آنکه عنان تدبیر بهیچ وجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان اتفاقی باید کرد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه روی نماید باید که بحیلهٔ مناسب بنای نویب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم آنکه از مردم کینه‌ور احتراز نماید و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی در مقام عتاب و خطاب نیارد و چون از بعضی مقربان جریمه ظاهر گردد بعفو پادشاهی قوی پشت شوند دیگرباره ایشان را از چشمهٔ عنایت شاداب گرداند تا از حیرانی فرود آیند دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بمکافات آزاری باو نرسد یازدهم آنکه مردم را کاری که فراخور و لایق حال ایشان نباشد نفرماید که بسا کس کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردند و آن کار دیگر نا ساخته گردد و از کار خود هم باز مانند دوازدهم آنکه حال خود را از زیور حلم و ثبات آراسته گرداند سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت برکران باشد چون ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملکی محفوظ ماند هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر مردم خائن نزد پادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناهان را در ورطهٔ هلاک اندازد و نتیجه‌های بد روی نماید چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند و چون هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کرده‌ایم داستانیست معتبر و حکایتی پسندیده اگر رای خواهد که تفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه آدم صفی است توجه باید نمود که این مشکل آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون نوشته تمام بعرض رسانید و تسلیم نمود رای او را بنواخت و این صحیفهٔ حکمت را بتعظیم بوسیده تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که نشان داده بودند این گنجینه بهترست نه خزینهٔ گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافته می‌پندارم لازم است که بشکرانهٔ این پندنامه که در معنی گنج همان گنج سخنی تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آید بمردم مستحق

رسانند تا بدیهٔ ثواب بروح هوشنگ رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجا آوردند و رای بدار الملک آمده درین اندیشه بود که عزیمت سراندیب نماید و مقصود بدست آرد و بر تفصیل وصیتنامه واقف شده دستور العمل ملکداری سازد و بعد از اندیشهٔ بسیار فرمود تا دو کس از ارکان سلطنت حاضر گردانیدند رای فرمود که من آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام در راه خدا بفقرا و مساکین و مستحقان بخش کردم و حالا عزیمت رفتن بجانب سراندیب مصمم ساخته‌ام و من همواره اساس سلطنت برای صواب نهاده‌ام درین باب نیز آنچه مصلحت باشد بعرض رسانند وزیران گفتند که جواب این بربدیهه گفتن نشاید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است روز دیگر تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد و دل بر چنین خوف و خطر باید نهاد و دانا را باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید رای پرسید چگونه وزیر گفت

حکایت

دو کبوتر هم آشیانه بودند یکی بازنده نام و دیگری نوازنده بازنده را خیال سفر پدید آمد یار را گفت تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم آرزو دارم که در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر عجائب بسیارست و تجربه بیشمار تا شمشیر از نیام برون نیاید در معرکهٔ مردان سرخرو نشود و قلم تا از سر در سیر قدم نسازد نقش مقصود صورت نبندد آسمان از سفر بر همه بالا و زمین از اقامت پایمال

شعر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج عالم روح افزا چون طبیعت به سفر خو گرفته مشغولی تماشای اعجوبه‌های جهان پیدا کند مشقت نمی‌نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از دیدار محرمان محروم ماند تماشا چه تسکین یابد و درد فراق مشکلترین دردهاست اکنون که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن قناعت کش و عنان هوس بدست هوا مسپار

شعر
بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش
که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس دیگر سخن فراق مگو که یار غمگسار در عالم کم نیست اگر از یکجا پیوند بریده شود هم اندک فرصتی همنفسی دیگر بهم رسانیده آید مسافرت مرد را پخته میسازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه بر میتوانی کند و با حریفان تازه
میتوانی ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود ما

شعر

بسی بکام دل دشمنان بود آن کس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن را برین قطع نمود و وداع یکدیگر کردند باز تیز
بلند پرواز دل از رفیق بر کنده بپرواز آمده کوه و دشت می پیمود و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در
دامن کوهی مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه تر گشته بازنده را آن منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی با آسایش
نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بهاران جوش و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پناهی
که از تیر باران ایمن گردد نبود گاه در زیر شاخی نهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه
شبی بهزار محنت بروز آورده بار دیگر بپرواز آمد متردد که بآشیانه قدیم برگردد و یا چون عزیمتی نموده چند
روز گذراند در خیال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد
دل در طپیدن و روح در پریدن آمد و بر اندیشه خود پشیمان شد بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه بر آید
دیگر اندیشه سفر بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد و برکت نیت درست گشایش کار را پیدا
شد که عقابی تیز پرواز از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید و شاهین بر جنا
در بلکه عقاب نمود غیرتی کرده در پرخاش در آمد هر دو بجنگ مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد
و خود را بزیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه
بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان ترسان چپ و راست
نظر میکرد و پیش و پس احتیاط مینمود و راه میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و هراس شعبده
ازان بر انگیخته بازنده چون گرسنه بود و همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که
در دام افتاد و بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو
دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که
با قضا کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من
افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی و سبب گرفتاری
دیگران نشدمی حال تو با آن شتر بچه میماند که در راه مانده شد بزاری مادر را گفت که ای مادر مهربان

چندان توقف کن که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگریست اگر سر رشته
بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص دادمی بازنده چون نا امید شد تپیدن
آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد ریسمان دام فرسوده بود گسیخته شد بازنده بال پرواز گشاد و
روی بوطن کرد در اثنای پرواز بویرانه رسید و بگوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار
گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در آنجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر وی انداخت
بال آن شکسته حال رسید از غایت هیبت سرنگون شده بچاهی که در پای آن دیوار بود افتاد
دهقان پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت نا امید برگشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه
بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده باستقبال
بیرون پرید بازنده را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی کیفیت حال خود با من بگو
بازنده گفت که چه گویم که چه محنتها کشیده ام و چه خطرها دیده ام خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که
در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم نام سفر بر زبان نیارم و باختیار خود
جدائی از تو نکنم و این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه ازین سفر دور و دراز باز ماند و تن بچندین مشقت
در ندهد دابشلیم فرمود که ای وزیر اگر چه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی در سفر میتوان
دید بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه فرزین پیدا کرد و ماه بسیر چارده شب بدر گردد هر که در گوشه
سر فرود آرد و قدم بیرون ننهد از تماشای عجائب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد
آب اگر یکجا بودی چه رنگ و بوی پیدا می کند اگر آن باز شکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بود هوای
سفر پرواز نکردی بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید چگونه بوده است

حکایت

رای دابشلیم فرمود که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قله کوهی بود در غایت بلندی
و ازان نشیمن بسر میبردند ایشان را بچه ارزانی شده بطلب غذا بیرون رفتند و جگر گوشه خود را طعمه ای آورند
روزی او را تنها گذاشته رفته بودند و در آمدن درنگ شده باز بچه را اشتها در حرکت بود و جنبشی کرده
بکرانه آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روی بنشیب آورد و زغنی منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا
متوجه پایان بود افتاد پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا گرفته باشیان خود برد چون نگریست
بر نشان چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد

باخود اندیشید که او را بفرزندی بردارم و در تربیت با فرزندان من شریک باشد بپرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک مینمود تا آنکه بازبچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت خود را خلاف ایشان میدید و حیران میبود روزی زغن باو گفت ترا اندوهگین می بینم سبب چیست بازبچه گفت من نیز سبب آن نیکو نمیدانم و مصلحت در آن دیده ام که اگر رخصت باشد چندی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود زغن که آوازهٔ فراق شنیده بود از نهادش برآمد فریاد بر آورد که ای فرزند سخن سفر مگو بیشتر سفر کنند بجهت بهم رسانیدن اسباب زندگانی یا آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین هیچ نیست گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سرفرازی میکنی با اینهمه راحت خانه ترک نمودن از خرد دور مینماید بازبچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانیست اما این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت گنجایش ندارد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بگربه رسید بازبچه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت زالی را گربهٔ مصاحب بود که روی نان ندیده و بوی گوشت نشنیده بود اگر ناگاه موشی بچنگ او افتادی تا یک هفته بآن قدر غذا گذرانیدی روزی از بیطاقتی بهزار مشقت بالای بام رفت گربهٔ را بالای بام همسایه دید که از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که هر صباح ببارگاه پادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند مردانگی نموده از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر میبرم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه باشد و نان میده چه مزه دارد که من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نچشیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت که بواسطهٔ آنست **شعر** از گربه همین گوش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را میمانی گربهٔ پیرزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی بجا آری و مرا یکبار همراه بری گربهٔ همسایه را دل بر زاری او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربهٔ پیرزن جانی تازه یافته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت او نصیحت آغاز کرد که بر اهل دنیا فریفته مشو و قناعت از دست مده گربه را سودای خوان نعمت نصیحت پیرزن سودمند نیفتاد و روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع او سبقت

پیشدستی نمود و بود که در گذشته چون گربه‌ها پا از اندازهٔ ادب بیرون نهاده بود سلطان حکم کرده که تیراندازان در کمین بوده هر گربه که بیاید به تیر دوزند گربهٔ زال ازین بیخبر بوی طعام شنیده بی اختیار بشتافت و ناوک دلدوز خورد این داستان بدان آورده ام که تو نیز قدر لقمهٔ که بهم رسد شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت آنچه فرمودی از عین مهربانی بود اما بچیزهای خرد قناعت نمودن کار پیرزنانست همت را بلند باید داشت زغن گفت این خیال که در سر داری بجز پندار بر نیاید و هیچ کاری بی آنکه اسباب آن آماده باشد از پیش نرود باز گفت قوت چنگل و منقار من قوی ترین اسباب دولت منست مگر تو حکایت شمشیر زن نشنیدهٔ زغن پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** باز گفت درویشی کاسب بود حاصل کسب او بعیال وفا نکردی او را پسری شد بقدم او حال پدر روی بسامان آورد پسر از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به سپر و شمشیر میکرد پدر بمکتب میفرستاد او هوای میدان داشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دختری از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی کدوچه کابین دارم از کجاست و کرا است پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد دوچه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرو گرفت این حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است بافسون و افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت رخصت داد و باز زغن را با بچگان وداع کرده پرواز نمود بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد کبکی دید و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز از آن چاشنی ندیده بود بخود اندیشید که فواید سفر همین بس که از غذاهای ناملائم خلاص یافته بطعمه‌های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی از سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این باز بلند همت پیشدستی نموده صید از پیش او در ربود شاه را از آن نظر افتاد و دلش بستهٔ او شد حکم فرمود تا صیادان جال بگسترند او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند و باندک فرصتی بر ساعد شهریاری قرارگاه او شد و اگر باز با زاغ و زغن در ساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فایده است

چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعاگوئی بجا آورده گفت فواید سفر ازین قبیل است
اما ذات پادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید دابشلیم گفت
تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان رعیت گل رفاهیت نشگفند و تا پای
ملوک دشت بلا نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین آسایش نرسد حکما گفته اند که کوشش طالب
را بمقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای دابشلیم گفت
حکایت در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا بیشه و بنهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال روان و نسائم دلکش وزان از غایت خوبی آن بیشه فرح افزا میگفتند و پلنگی در ان فرمانروا
بود و بچه داشت که عالم را بروی او بهر دیدن امید بود و آرزوی آن بود که چون بچه اش دندان و چنگال بخون
هزبران رنگین کند آن بیشه را بتصرف او گذارد و خود گوشهٔ قناعت گیرد ناگاه بار زونا رسیده پلنگ را
اجل در رسید درندها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند یکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا وطن شد درمیان دوان نزاع افتاد شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه بتصرف
آورد پلنگ بچه خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده با سباع آن منزل درد دل باز نمود و مدد خواست ایشان
با استیلای شیر وقوف یافته از امداد ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیر است
زبردست مصلحت اینست که رجوع بدرگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول
افتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیلهٔ یکی از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور پادشاهی
گشت و بخدمتی لائق نامزد شد پلنگ کمر هواداری چست کرده بود و نیکخواهی در پیوست و روز بروز در تقرب
زیاده شد تا بحدی که ارکان دولت برو حسد میبردند وقتی شیر را مهمی در بیشهٔ دور دست پیش آمد و هوای
تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت باید فرستاد درین میان پلنگ
آمد ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعهدهٔ خود گرفت
و باتفاق جمعی روان شد و نیمروز بمنزل رسید و مقصود حاصل کرده بمراد برگشت همراهان گفتند که مهم صورت
یافته و هیچ دغدغه باقی نیست و هواخواهی تو بحضرت پادشاه روشن گشت درچنین گرما اگر زمانی
بیاسایش گرفته و آب خورده روان شویم بهتر مینماید پلنگ تبسمی کرد و گفت که بزرگی من بدرگاه پادشاه
از خدمت پسندیده بود باشد که کاهلی درمیان آرم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر

بزبان تحسین برگشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن بیشه باو داد و ولیعهدی خود بر او اضافه کرد شعر

نابرده رنج گنج میسر نے شود — مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد

فائدهٔ این حکایت اینست که هیچکس را بی تکاپو مراد بر نیاید چون درین سفر مقصود طلب دانش
است عزم جزم کرده ام و پای اهتمام در رکاب سعی نهاده بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک
عزیمت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن ما بجائی نمیرسد با رای همداستان شده بمهیا ساختن
اسباب سفر مشغول شدند پس رای دابشلیم امور سلطنت را بیکی از اعیان سپرد و نصیحتی چند که ضرور
بود کرد و بساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیپ نهاد بعد از پیمودن خشک و تر و
دیدن گرم و سرد اطراف سراندیپ برو ظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسید بعد از انکه دو
روزی در شهر سراندیپ از رنج راه برآسود اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو بکوه
نهاد چون بر فراز کوه رسید و چشم تماشا بهر جانب باز کرده نظرش بر غاری افتاد از حقیقت این
غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردیست
ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده دابشلیم بملاقات او
رفته پیری دید بر در غار نشسته ایستاد و از باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در آمد برهمنی تن
مجرد نهاد رای چون نزدیک رسید برهمن به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه و سفر پرسید پس دابشلیم
قصهٔ خواب و یافتن گنج و خواندن وصیتنامه و حواله کردن تمام آن بسراندیپ با جمیع خصوصیات باز گفت
برهمن تبسمی کرد و گفت صد رحمت باد بر همت پادشاه که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای
آسایش خلق اینهمه محنت سفر قبول کند انگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت و وصیتنامهٔ هوشنگ
درمیان آمد و صحبت بچند روز درکشید پادشاه یک یک وصیت بر برهمن میخواند و برهمن در ان باب
سخنان بلند میگفت و خاصان شاه که همراه بودند یک یک مینوشتند و کتاب کلیله دمنه مشتمل بر سوال و جواب
رای و برهمن است و از ان چهارده باب بدستور فهرست آورده ایم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آغاز باب
سوم از فراهم آوردهای مولانا حسین واعظ است و کلیله دمنه که از روی آن انوار سهیلی را جمع آورده است
اینست و غرض از فراهم آوردن در نصائح افزودن و گریزگاه سخن سر انجام نمودن باشد [illegible]
آنکه فرخ فال پادشاه را در مرغزار نظر بر آشیان زنبور شهد افتاد و از تعجب رای وزیر احوال این جانوران

پرسید وزیر را آئین ورزش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به بیمروتی و جان آزاری او میان کشید
فرخ فال را از ایشان نفرتی شده خواست که راه تنهائی و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت برای عزلت
خود خلق را در سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر پادشاه بر روشی که رای دابشلیم مشورت بیدپای
برهمن زندگانی نموده است سلوک نماید هر اینه موجب رضای الهی خواهد بود بعد از آن خجسته رای
احوال دابشلیم بیان نمود که گنج گرانمایه بخاص و عام داده بخواب آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید که
پای دولت در رکاب کن که گنج شایگان حوالهٔ تست رای چون بیدار شد بکوهستان رفت و پیر دیندار
را بدر غاری نشسته دید پیر از و پرسش دریافته زبان کشود که در گوشهٔ این غار گنج گرانیست رای
بخزانهٔ عامره رساند رای بدست آورده در میان جواهر نوشتهٔ عبری پدید آمد مضمونش آنکه من که هوشنگ
پادشاهم برای دابشلیم امانت گذاشته‌ام و چهارده نصیحت که سرمایهٔ آئین فرمانروایان تواند شد
نوشته‌ام و شرح آن را حواله بحکیم سراندیپ کرده بود شاه بتختگاه آمده رفتن سراندیپ با وزیران میان
آورد وزیر بزرگ مانع شد از سفر بیان کرد حکایت کبوتر که از همجنس خود و حکایت شتربچه شنیده بود در میان
آورده شاه را مانع سفر شد شاه سرگذشت باز و زغن و گفتن زغن قصهٔ گربه و بیان کردن باز قصهٔ موش
و پسر شمشیرزن و کامیاب شدن باز از سفر بمیان آورده وزیر را خاموش کرد بعد از آن وزیر خرد
سخنان دلاویز در باب رفتن سراندیپ در میان آورد رای دابشلیم قصه پلنگ بچه گفته خاطرنشان
وزیر کرد که سفر بهتر از حضر است پس ملک به معتمدی سپرده متوجه سراندیپ شد و تگاپوی بسیار
در سراندیپ بصحبت بیدپای حکیم رسیده قصهٔ خواب و گنج و گنجنامه شرح داد برهمن مرتاض بر طلب
پادشاه تحسین نموده سخنانی که سرمایهٔ دولت باشد گفتن گرفت و آنچه رای سوال میکرد جواب می‌شنید

باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن‌چینان

رای دابشلیم با بیدپای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بنزدیکی پادشاه مشرف
گردد مردم برو حسد میبرند و بسخنان مکرآمیز میخواهند که نادولتخواهی او را خاطرنشان پادشاه سازند
پس پادشاه را باید که در سخنی که باو رسانند نیکو تامل کند و بغرض رسانیده سخن خاطرنشان خود کند و تا از آمیزش
و آلایش خالی نباشد بسر حد قبول نرساند رای فرمود که بسیج جای چنین شده است که سخن غرض آمیز
دوستی بدشمنی انجامیده باشد یا محض دوراندیشی است برهمن گفت آورده‌اند که سوداگری بود سرد و گرم

سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین زمانه چشیده و او را سه پسر بودند که از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در مال پدر
دراز کردندی و در بیکاری و ناهمواری روزگار گذراندندی پدر مهربان از شفقت پند دادن آغاز کرد که ای
فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسانیدن آن رنجی بشمار رسیده است نمی‌شناسید در آئین خرد معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایهٔ نیکوئیها تواند شد اهل عالم جویای سه مرتبه‌اند فراخی زندگانی و بزرگی جاه
و رضای الهی بدان نرسند مگر بچهار چیز حرفتی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاهداشتن و از آنچه بعقل
فرماید خرج نمودن و بقدر توانائی خود از جای تدبیر کردن پس روی از کاهلی برتافته بجانب کسب
میل نمائید و آنچه روزگاری دراز از من دیده اید بکار برید پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی
و این خلاف توکل است بیقین میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنم بمن خواهد رسید و آنچه
روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد و شنیده‌ام که بزرگی گفته آنچه روزی بود
هر چند گریختم در من آویخت و آنچه نصیب نبود چندانکه آویختم از من گریخت چنانچه داستان دو شاهزاده
گواه است پدر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار
و فرمانروا و او را دو پسر بودند مشغول نشاط و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقد و جواهر بزاهدی
که پشت بر دنیا نهاده و در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرده و در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون
دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد و پریشانی در حال آنها راه یابد بطور مناسب از این گنج فراوان
خبر کنی شاید که بعد محنت کشیدن از گذشته پشیمان شده و این خزینه را چنانکه باید بکار برند و شاه در
درون محل جائی راست کرده چنان فرانمود که خزانهٔ خود را آنجا پنهان میکند و فرزندان را بر آن مطلع
ساخت بعد از این باندک زمانی شاه و زاهد این سرای بیوفا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پنهان ماند
برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال بجنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و مهمات
در تصرف آورد و برادر خرد بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی
آغاز کرد و باز دل در و بستن نه آئین خردمندی باشد پس راه تجرد پیش گرفت و در بیابانی که صومعهٔ خراب
آن زاهد بود آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آواز آب نیامد نیک تامل کرد در تنگ چاه آب ظاهر بود
اندیشه شد که اگر خللی بچاه راه یافته باشد در اینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد
مغاکی دید که از آنجا خاکها آمده راه آب را گرفته بود خواست که آن را محکم کند قدم نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن

همان شاهزاده شکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از درویشی پرهیز باید کرد ع تا ببینیم که از
غیب چه آید بیرون ٥ برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی و با امید
گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی ناگاه وی را دشمنی قوی پدید
آمد و قصد ولایت او کرد و شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بیسامان یافت بدانجا که پدر نشان داده بود چندانکه
سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون بکلی ناامید شد بالضرور بهر حال که داشت روی بجنگ آورد
و از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید جای سر دوخت قضا را تیر آسمانی بپادشاه بیگانه نیز رسید و رخت
هستی بر بست و هر دو لشکر پریشان ماندند آخر دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده از دودمان فیح ماندهی یا پادشاهی
نیکو خصلت جستند نشان شاهزاده گوشه نشین دادند کارداران ملک بر در صومعه او رفته شاهزاده را
از کنج تنهائی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود هم گنج یافت و هم ملک با و قرار گرفت
این حکایت برای آن آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر
توکل بهتر از تکیه بر کسب باشد پدر فرموده است گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار این جهان
باسباب وابسته است منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدیگری میرسد و
نفع گوشه نشین از او در نمیگذرد و تو قصهٔ آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب
کرده بود آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت
آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگل گرفته
گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آشیانه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر
حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله کلاغی را که قوت جنبیدن ندارد بی روزی نگذارد

بیت چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

پس من که بطلب روزی از پای می نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم و از تکاپو
باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبانروز بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی
و تشنگی خللی در جوهر عقل بهم رسید ناگاه خرد پناهی دور اندیشی بسر وقت او رسید بعد از دانستن حقیقت
کار نصیحت کرد که با دست و پای صحیح پای قیاس کردن و اسباب بوده ترک اسباب نمودن نه کار
الهی است و نه آیین خردمندی چون ترا دست و پای داده اند بمعنی رخصت تکاپو کرده اند تو کلاغ را

کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی قدر این گوهر گرانمایه عقل نمیدانی و چنین بیکار گذاشته که زنگ
رسید که ناخشنود از تو رود این سرگذشت پسندیده آوردم تا ترا الظهور رسد که در اسباب بوده توکل را
پیشهٔ خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی مال و منال
روزی گرداند در خرج و نگاهداشت آن چه باید کرد شرح باز نمای پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است
و نگاهداشتن و از آن بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آن که
چنان نگاه دارد که از تلف و تاراج ایمن بود و دست راهزن و دزد از آن کوتاه باشد زر را دوست بسیار
است و دشمن بیشمار دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد که باندک زمانی
گرد فنا از آن بر نیاید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بوی — باندک زمانی شود خشک پی
اگر کوه گیری و ننهی بجای — سرانجام کوه اندر آید زپای
هر کرا خرجش زیاده از دخل بود

بت کار بگدائی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن موش پسر پرسید چگونه بوده است آن ٥
حکایت پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج
از آن کوتاه ساخته قضا را موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کاویدی
و بدندان خار اشکاف هر جائی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی سر روزن از میان غله
بیرون آورد روزی فراوان روی بخانهٔ او نهاد و بادهٔ فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور انداخت
موشان محله آگاه شده کمر بملازمت او بستند و دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسیها گرفتند
و از اندیشهٔ آنکه مبادا از سخن حق نقصانی در روزی ما افتد سخن جز بهوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح
و ثنای وی نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف گشاده از خیال امروز بفردا نپرداختی
چون روزی چند برآمد قحط سال در میان افتاد دهقان در انبار گشاد و دید که نقصان تمام بدان غله
راه یافته است جزوی مانده را بجای دیگر برد و از آن محل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خود را
از آن سوراخ بیرون افگندند و ولی نعمت را تنها گذاشتند چون موش سر از بالین آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست نظر کرد از یاران کسی را ندید از گوشهٔ کاشانه بجستجوی مصاحبان برآمد خبر پریشانی روزگار
و گرانی غله یافته مضطرب وار بخانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید

از غله هم اثری ندید از آن سوراخ بانبار خانه آمد قوت یکشبه هم موجود نبود طاقتش طاق شد و چندان سر
پر سودا بر دیوار زد که مغز سر پریشان شد فایدهٔ این حکایت آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
پدر چون ازین داستان پرداخت پسر خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از آن
سودی برگرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیزد
نظم هست بر مردم عالی گهر — بخل ز اسراف پسندیده تر — گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه به هنجار بود آن خوش است — دوم از عار بخل احتراز کند که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود
القصه پسران نصایح پدر شنیده هر یکی حرفتی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری
اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه
از درازی سفر و محنت راه فتوری باحوال آنها راه یافت قضا را زمین نشیب پر از گل پیش آمد و شتربه
دران بماند خواجه فرمود تا بکوشش بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را بمزد گرفته بتعهد او گماشت
او نامزد کرد که چون قوتی پیدا کند او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان مانده از تنهائی ملول
شد شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شتربه را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب چرا
هر طرف می پوئید تا بمرغزاری خوش هوا رسید آن منزل خوش آمد خانهٔ خود ساخت چون از بار مشقت
و قید خدمت وارست در صحرای دلگشا بمراد گذرانیده بغایت قوی جثه و فربه شده مستی آغاز کرد و از
ذوق آرامش بنشاطی هر چه تمامتر بانگ بلند میکرد در نواحی آن مرغزار شیری بر سریر فرمانروائی بود
جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و درندهٔ بیشمار سر بر خط حکم او نهاده آن شیر جوانی خود آرای و رعنا
بود هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده و همواره از غرور جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی ناگاه بانگ
شتربه بوی رسید چون مثل این آواز هرگز بگوش او نرسیده بود هراس تمام بخاطر او راه یافته هیچ جا
سیر نمیفرمود از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته و از اندیشهٔ اینکه سباع بر نادانی او
اطلاع یابند از حقیقت آواز هم نتوانست پرسید و در خشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را
دمنه که بخوش رائی و تیزفهمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر
دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رهگذر دل ملول دارد با کلیله گفت چه می بینی
در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا باین سوال

سوال چه کار ع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ما از پرسش احوال پادشاهان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که
بصحبت و ندیمی سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان اعتباری باشد پس گرد ذکر کردن
ایشان تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود
و آن را میبرید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شکاف
چوب از حد معین در گذشتی میخ دوم کوفتی و پیشینه را بر آوردی درین میان درودگر بحاجت برخاست
بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از آن جانب که بریده بود خصیه او در شکاف
چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف برکشید فی الحال هر دو
طرف چوب بهم پیوست و خصیتین او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده مینالید و میگفت
بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند — و آن کس که کار خود نکند نیک بد کند
کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه بوزنه با
خود درین اندیشه بود درودگر باز آمد و دست بردی بسزا نمود چنانکه در آن هلاک شد از تجارت که درودگری
کار بوزنه نیست این حکایت بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد ما را به بالوش خوارکی شیر
معیشت بفراغت میگذرد و دیگر چه تلاش باید کرد دمنه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن دانایان که براه
خطرناک رفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده اند برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایدهٔ آن یافتن
منصب عالی باشد که بوسیلهٔ آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد
بغور ستمدیدگان باید رسید خاطر شکسته دلان بدست آورد و هر که همت او درین بارگاه بزرگ خواب و خورش
خود باشد در شمار بهائم است بلکه بهائم از و بهتر چه از آنها نفع متصور است و آدمی بی همت هرگز خیر متوقع
سگ باستخوانی شاد و گربه بنان پاره خشنود و شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست
ازو باز داشته روی بشکار گور کند **بیت** همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو — کلیله گفت آنچه گفتی شنودم لیکن بعقل خود رجوع
کن تا معلوم شود که خواهش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ زادگی نیکوسیرتی جمع کرده باشد و ما
از آن طائفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات ما از آن روشنتر است که کسی

و دران شکی افتد دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقلست و ادب نه اصلست و نسب هر که فهم درست و خرد
کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که بیخردی و کم فکری مینماید از بلندی مرتبگی
زود بپستی گراید **شعر** به پیشکاری عقل شریف و رای درست / توان کمند تصرف بر آسمان افکند
بزرگان گفته اند ترقی بمرتبه های بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرو آمدن از مرتبهٔ والای بزرگی
باندک کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارستان راه
نیندیشیده تکاپو نماید در چمن بزرگی گل مراد چیند تو نگر ده تا آن دو همراه نشنیده کلیله گفت چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش گرفته دشت و
بیابان می پیمودند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد و در پای آن چشمهٔ آبی بود و پیش چشمه حوضی
بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان سایه دار سر در سر آورده القصه آن دو همراه بدان منزل
پاک رسیده بهر جانب نظر می کردند ناگاه بر کنارهٔ حوض سنگی سفید دیدند که بر وی خطی چند نوشته اند چون
بدیدهٔ تامل ملاحظه نمودند نوشته بود که ای مسافر منزل ما را بآمدن مشرف ساختی مهمانی ترا نکو کرده ام
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از گرداب اندیشه نمود بهر طوریکه توانی خود را
بکنار اندازی و شیری از سنگ در پایان کوه نهاده اند آنرا بی درنگ بر دوش گرفته بیک دویدن خود را
بالای کوه رسانی و از درنده های خونی نترسی و بسبب خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی
چون راه بسر آید درخت مراد بر آید بعد از دانستن مضمون خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بپای
همت این میدان پر خطر بپیمائیم سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نوشته که نویسندهٔ آن معلوم نیست درین
راه پر خطر در آمدن و بخیال فائدهٔ وهمی در چنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل
زهر یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول نکند غانم گفت ای رفیق
آسودگی مقدمهٔ خست و پستی همت ست و راه خطرناک رفتن و سعی کردن نشان دولت و عزت
سر بلند همت گوشه و توشه فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد و از پا ننشیند گل مقصود بی خار محنت نتوان چید
و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد مرا همت عنان جان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکه
خنا نخواهم اندیشید سالم گفت در راهی قدم نهادن که پایانی ندارد و دران پا آشنا کردن که گذارش پدید

نیست از خرد دور مینماید **نظم**
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط بمسخرگی نوشته
باشند یا این چشمه گردابی باشد که بشنا بکنار نتوان برآمد و اگر خلاص یابد شاید که شیر در آنطرف
نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین
کار همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که سودمند نیست که من
این راه میروم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری بتماشا
نگاهی میکن و بدعا مددی میرسان سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آئی و ترک این کار
ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال ندارم و تماشای کاری که ملائم طبع و مقبول دل من
نیست نمیتوانم کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از آنکه تو دران کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه
بیمروتی و بیوفائی غانم را تنها گذاشته روبراه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و بنیروی
بخت قدم در چشمه نهاد و بیاری یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده
بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آنطرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه
از شیر سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد برون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید
خلقی بسیار از آنطرف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجائب قدرت الهی
ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم نیاز بجا آوردند و به التماس
تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گرانمایهٔ شاهی
پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را باو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای
[illegible]ن چشمه طلسمی ساخته اند هر گاه که حاکم این شهر سرای فانی را وداع میکند الله تعالی
[illegible] را بسر چشمه می آرد تا از چشمه گذشته شیر را بر دوش گرفته بالای آید بشنیدن صدای
شیر ساکنان [illegible] شکر ایزدی بجا آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشته در سایهٔ عدالتش بآسایش
روزگار میگذرانند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش
آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرفرازی پدید آید بمرتبهٔ پست و سرمایهٔ زبون قناعت نخواهد کرد

من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پا بر بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که گشایش این کار از
و وراه خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است
را بعرض کنم شاید که بنوشدار وی سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد بیرون آید
وسیله دانائی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت
نزدیکی چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باندک غرضی
آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنمونی عقل در
کاری که شروع کند از عهده آن بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید براه باید راه نماید چنانکه آورده‌اند
که یکی بصورت فرومایگی داشت به سلطنت رسیده بود و داد گستری او بجهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان
قدیم باو نامه نوشت که تو درودگر بوده و روش درودگری میدانی تدبیر ملک داری و رای کارگزاری
که آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت
کلیله گفت که سبب نوازش پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و خدمت پسندیده
تا زمانی که آن جمع نشود صورت نبندد و چون ترا هیچ ازینها نیست دور مینماید که کامیاب شوی دمنه
گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجائی رسیده است بیکبارگی نبوده است بلکه بوسیله خدمات پسندیده
و اخلاص او کامل عیار نموده است تربیت فرموده‌اند و من با خود قرار داده‌ام که هر که با پنج صفت خدمت
پادشاهان نماید مراد او بخوبترین وجه برآید اول بردباری که آتش خشم را آب حلم فرونشاند دوم
نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرزوی نفس مقدم دارد سوم طمع بر عقل غالب نگردد
چهارم بنای کارها بر راستی نگاه و دستی نهد پنجم حادثه‌ها که رو نماید اضطراب نکند و شکر الهی بجا آرد از
بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال کردم که تو بملک نزدیک شدی بکدام هنر منظور نظر سلطان
خواهی شد دمنه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم
پیروی او کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک ادا نمایم چهارم آنکه چون
باشد آغاز کند از او در چشم دل وی آراسته گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر در پیش
مناسب دولت نمیداند نشسته باشم بادای شیرین ضرر آن را باز نمایم و کدام هنر بهتر ازین خصلتها
تواند شد کلیله گفت چنان مینماید که ازین خیال باز نمی آئی باری نیک بر حذر باش که ملازمت

پادشاهان کار پر خطر و مهمی دشوار است حکما گویند که سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن
زهر بگمان و راز گفتن با زنان و دانایان پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که در و کان جواهر قیمتی
باشد و اقسام میوه‌ها یافته شود لیکن جای شیر و پلنگ و مار هم بود و هم بر وی رفتن دشوار است و هم مقام
گرفتن بر وی مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار بدست افتد یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره ترسد به بزرگی نرسد کلیله گفت اگرچه اراده تو پیش
من معقول نیست اما چون بر بجدی خدا اسپارک کند دمنه چون ببارگاه شیر آمد از دور سجده نیاز بجای آورد
شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش
را می‌شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستانبوس
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه شده‌ام و آن را سرمایه سعادت دانسته منتظر میباشم که هر گاه
خدمتی رجوع شود آن را سرانجام نموده رضای پادشاهی بدست آورم و بمرادات خود رسم شیر گفت این چه
اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را در آستان ما چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما چه راه
مهمات ملکی که بکار آگاهان نوبت خدمت نمیرسد با گدا طبعان کی رجوع تواند شد دمنه بعرض رسانید که
بر درگاه ملوک هر چند سر براهی مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید
که بکوشش زیردستان حاصل گردد ع اندرین باغ چو طاوس بکار است مگس ٭ کاری که از سوزن حقیر برآید
نیزه سرفراز چگونه بجا آرد و مهمی که قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد و بزرگ و اندک و بسیار
همه در کارند چوب خشک که بخواری بر گذرگاهی افتاده است اگر بخلال دندان یا خاریدن گوش بکار نیاید
هیزمی را شاید جاندار هر چند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرائی دمنه
در شگفت ماند و بخاطر آورد هر چند فرومایه است اما لائق تربیت است روی به نزدیکان خود آورده گفت
که خردمندی چه جوهریست گرانمایه که فرومایه‌های گمنام را به بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد این جوان خردمند را از آمد و شد مانع نشوند دمنه دانست
که سخن من قبول درگاه شده و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت‌ها را بر خود لازم دانسته
بخانه خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بود خدمت مینمود و از راست کرداری و درست گفتاری روز بروز

کار او پیش میرفت روزی زبان هواداری را در بیان دولتخواهی کشوده بعرض رسانید که ملازمان پادشاهی را لازمست که کار و بار پادشاهی هرچه پیش آید باندازه فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر آید بعرض رسانیده باشند تا ملک از کاردانی و خردمندی هر کس آگاه شده از دولتخواهیهای خدمتگاران خوشحال شود و هم خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص نوازش خسروانه رسند تا دانه در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پرورش او کوشش نکند و چون روی از نقاب خاک بکشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم میشود که آن نهال میوه دار درخت نفع رسان است ناچار او را بپرورند و از و بهره مند شوند و اصل کارها سر دولتها تربیت پادشاهان ست هرکرا بنظر التفات سرفراز گردانند باندازه عنایت و تربیت از و فائده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بدانش و هنرمندی او نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران او حکما گفته اند آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزاری که ازو بمردم می رسد در کشتن او کوشش دارند باز که وحشی و درنده است چون از و نفعی می آید بعزت تمام او را تربیت می پرورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبیده بتوجه مخصوص گرداند و کسانیکه در کارها غافل و از هنرها بیخبر باشند بر مردم آنها گزیند که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن چون دمنه از سخن فارغ شد خردمندی و کارآگهی او معلوم شد تا آنکه در اندک زمانی شیر بوی التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای قرار گرفته و نه نشاط شکار دارد و نه میل سر انجام مهمات ملکی میخواهم که سبب آنرا بدانم تا دران باب هرچه توانم بجای آورم شیر خواست که حال خود پوشیده دارد و در همان اثنا شتربه بانگ هولناک کرد و آوازی چنان برآورد که شیر را از جای برد و عنان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد راز خود بر دمنه بکشاد و گفت سبب وحشت من این آوازست نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و

بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمی نماید دمنه گفت ملک را غیر ازین آواز مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس به آوازی نشاید وطن گذاشتن پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی از جا نرود و بزرگان گفته اند هر صورت خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمودار باطن نباشد هر که از جثه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باو آن رسد که بروباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه بوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میزد در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین ازان آمدی از جثه فربه و آواز مهیب او جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین برآمد و رو بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد روباه بصد محنت بالای درخت برآمد و بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت شیر اندیشه کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت خطای بزرگ کردم و نااندیشیده کاری از من آمد بزرگان گفته اند که شاه را باید که برده گروه اعتماد نکند و راز با آنها نگشاید اول هر که بدرگاه او بیگناهی آزار دیده باشد دوم آنکه از منصب معزول شده امید عمل نداشته باشد سوم آنکه مال و حرمت او در خدمت پادشاه بباد رفته باشد چهارم کسی که طبیعت او خواهان فتنه و شورانگیزی باشد پنجم گناهکاری که یاران او لذت عفو چشیده و او چون تلخی عقوبت نکشیده باشد ششم گناهکاری که از میان گناهکاران او را بیشتر آزار رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده و فائده باو کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی پسندیده و بیشتر از وی رعایت دیده باشند هشتم کسی که بر دشمن او پیش جسته غالب شده باشد و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبول نیافته نزدیک شدن بدشمن ملک بزرگی خود داند و اصل آنست کسی که دیانت و مروت او بارها بیازموده باشند صاحب راز خود نگردانند پس پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم او روش دوراندیشی دور بوده این دمنه زیرک مینماید و روزگاری بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است

بیاوا و رو دل می خار آزاری خلیده باشد والحال فرصت دانسته خیانتی ورزد و فتنه انگیزی نماید شیر
درین اندیشه میخاست و می نشست و چشم در راه و دشت تا ناگاه دمنه از دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید
و بر جای قرار گرفت دمنه آمده سجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاده شد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی
دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بگوش مبارک رسیده گاویست در نزدیکی این بیشه که بجز
خوردن و خفتن کار ندارد و همت او از گلو و شکم در نگذرد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در و
شکوهی ندیدم که از انجا بر قوت او پی بردمی و در واشری از بزرگی و بلند همتی نیافتم تا فهمیدمی که آرزوهای
بلند در سر دارد و هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ در دمند نیافتم و اثر بزرگ منشی در و نفهمیدم
شیر گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان تا دشمن خود مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و
شوکت ننمایند ع شاهین بشکار پشه تا کی شاید چنگ ، دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و
اینقدر حساب نگیرد که من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال او آگاه
شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیهٔ اطاعت
بر دوش نهد شیر ازین سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بادل
قوی و رای درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی شتربه صورت
حال براستی بیان نمود دمنه از فهمیدگی خود شاد کام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او
برم و مرا حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده
و در ملازمت قصوری رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم
تا چه فرماید شتربه احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و فرمانروای این دیارست و قهر و لطف او را
بادای پسندیده بیان کرد شتربه ازین پیغام ترسیده گفت اگر دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی
با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آید بجای آورد و شتربه بظاهر
آرمیده و بباطن پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد و شیر را
از آمدن شتربه خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو بحضور آمده لوازم بندگی بجا آورد و شیر اندکی
لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث
آمدن چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما بی نصیب

بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم گشاده ایم و خوان نعمت بر ملازمان گستاخ کشیده و
نظم درین مملکت گر بگزینی جا   زنهار شکایت نیابی ز کسی   در اول بکاری که نیت کنم   نظر در صلاح رعیت کنم
گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و بنواخت
شتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او میکوشید و دیر زمان
سپری حال او مینمود و جلوهای آزمایش می آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و نیک اندیشی او از
همه ملازمان درگاه زیاده است   مثنوی   نکو سیرتش دیده و نغز قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته   سفر کرده و صحبت اندوخته   چون همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و
قدیم و جدید نینداخته هر کرا در کارگزاری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند و پایهٔ او را از
همه بلندتر سازند شیر پس از تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته رتبهٔ او را از همه در گذرانید و کارها
خود را باتفاق او میکرد و او را سر امد ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او و ناروائی کار خود
دید آتش حسد افروخته شد سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجائی نمیبرد و چون بی صلاح دید کلیله درین مهم اقدام نموده بود
نه روی گفتن با او داشت و نه رای خموش نشستن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر چه
خدمتها در گاه شیر بجا آوردم و گاو را بخدمت او بردم و اندیشهٔ خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر او مقرر
شده است و من از رتبهٔ خود افتاده ام چه راه مینمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من رنج و کردهٔ
را خود نیز هست این تیشه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد و دزدی طمع در و بست هر چند راه جست
سود مند نیامد تا آنکه بمریدی نزدیک او رفته خدمت بجا آورده در اندک زمانی محرم شد شبی آن خلعت زاهد برد
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در جستجوی روی براه نهاد در راه دید
که دو نخچیر با هم جنگ میکردند و خون از سر و روی اینها میچکید روبهی در میان آمده خون ایشان میخورد
ناگاه شاخ نخچیر به پهلوی او در آمد رخت هستی بربست زاهد ازین صورت پندی گرفته پیشتر روان شد
شبانگاه بشهری رسید و در شهر بسته دید هر طرف نگاه میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شده
بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانهٔ او رفت و در گوشهٔ کاشانه بعبادت مشغول شد
آن زن به بدکاری و ناهنجاری نام بر آورده بود   نظم   کنیزی که تا جوان بود   هدف تیر ابیج آن بود

زده و بعد از جوانی گذران دست در کارسازی گران کنیزکان جهت بدکاری بهم رسانیدی و با آن اوقات
گذرانیدی یکی را از ایشان که بخوبی یگانه بود و بشنگی یکی از اوباشان پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر می‌بودند
و آن کنیزک دل بدیگری کردی و آن جوان او را گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از معامله
کنیزک به تنگ آمده و از کم در آمدن زر نا طاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانه او آمد
تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند
قدری زهر هلاهل در ماشوره کرده و یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد خواست
که دمی در دمد که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن
زن بدکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد به دیدن این حالت جمیع دیدن و از خانه برآمدن آغاز میکرد
چون روز شد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمودن گرفت کفشگری که خود را از مریدان
او شمردی زاهد را دیده بخانه خود برد و مهمانداری بجا آورده و خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجایی
بسته بود و چون خانه خالی یافت زن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب
شکر بی غوغای مگس ست و صحبت بی های و هوی عسس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن
کفشگر همان چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بد برده بود درین محل جانب یقین
غالب شد بخانه در آمد و زن را بسیار لت کرده بر ستونی استوار ببست و خود بر بستر آسایش قدم نهاد و زاهد
در اندیشه که بیگناه زدن این زن از مردی دور ست بایستی که درخواست کردمی و برین ستم راضی نشدمی
ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را در انتظار میداری زن کفشگر او را باواز درد آلود نزد
خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت ای یار مهربان شوهر بهیر بگمان او را بر در دید که دیوانه وار از در در آمد و مرا
بسیار زد و بعد از آن استوار بسته است اگر مرا شفقتی داری بیا بر من مرحمتی کن و مرا بگشای تا ترا بجای
خویشتن برین ستون بربندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم زن حجام
از مهربانی بگشادن او رضی و بستن خود تن در داد و او بیرون رفت زاهد از در نخواستن گناه او شکر بجا آورد
درین میان کفشگر بیدار شده زن خود را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشناسد یارای جواب دادن نداشت
چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم بر نیامد آتش خشم کفشگر تیزتر شد نشتر برداشت و پیش ستون آمد و بینی
زن حجام ببرید که اینک تحفه نزد معشوق ببری زن حجام از ترس جان دادن بینی دولت بند انگاشته آه

آه نکشید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست و او را بگشاد و
خود را بر ستون ببست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و زاهد از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست
زاهد را ازین بوالعجبها حیرت بر حیرت می افزود و زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان
نیاز بر گشاد که خداوندا فریاد رسا میدانی که شوهر من بتهمت گناهی که نکرده‌ام در گردن من بسته
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زیب صفحه جمال است بمن باز ده شوهر از فریاد او بیدار شده
آواز بر کشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی و دعای بدکاران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه
زن فریاد بر آورد که ای ستمگار برخیز تا قدرت خداوندی ببینی و پاکدامنی من بدانی مرد ساده دل
چراغ افروخته پیش زن آمده بینی او را بسلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال
بحلی خواست و بند از دست و پای او بر داشت و سوگند خورد که از فرمان این پاکدامن بیرون نروم
از آن جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشتن میجست که درین میان حجام بیدار
شد و گفت دست افزار من ده که بخانه فلانی میروم زن بفرمان برداری تاخیر نمود و آخر استره تنها
باو داد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دشنام دادن گرفت زن خود را
مضطرب وار در فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را
با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند آن بیچاره نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر
بنا بر محبتی که با حاکم داشت بدربار او حاضر شد چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید
که بیگناه چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاهد بر خاست
و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخچیران
نکشته و پیره زن بدکاره را زهر هلاهل کار نکرده و کفشگر بینی نبریده بلکه این بلاها بخود کشیده ایم
حاکم روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید
گردن نبودی آن دزد جامه من نبردی و اگر روباه از خون خواری در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی
و اگر پیرزن قصد کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار ناپسندیده دستگاه
نمودی بینی برباد ندادی حاکم از حقیقت کار خبردار شد و هر گناهکاری را بسزای لائق رسانید

کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود پیموده دمنه گفت راست
میگوئی و این کار خود کرده ام لیکن حیله کشادن این گره چه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان
هر کس را باندازه قابلیت مینوازد و در خور هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین ناتوان بینی بگذر و شکر
بجا آور که در امثال امتیاز یافته دمنه گفت بزرگان گفته اند عاقلان اگر در پنج کار کوشش کنند معذورند
اول در طلب مرتبه بیش از آنکه داشته باشند دوم در تدبیر کردن از آنچه زیان او بتجربه رسیده باشد
سوم در نگاهداشت مالی که دارند و بهره مند شدن از مال چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که گمان
آفتی باشد پنجم در ملاحظه فائده و زیان روزگار آینده چون شتربه حقوق خدمت مرا بجا نیاورد
بلکه میخواهد که مرا کم سازد و مرا حسد میرنجاند بلکه کوشش من در آنست که بمنصب خود باز رسم و از شر
شتربه ایمن شوم کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا غیر از صبر و افزونی اخلاص بخاطر میرسد
باری تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک
خانه آبادان نماید و اگر باز داشته انگارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من از آن کنجشک ضعیف
کمتر نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بود آن **حکایت** دمنه گفت دو کنجشک
بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت
که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی هر گاه کنجشکان بچه برآوردندی و بپرواز
رسیدندی از کمینگاه بیرون جسته ایشان را طعمه بچگان خود ساختی و کنجشکان را بواسطه
دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال و پر برآورده پرواز میکردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان
خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بخاطر ایشان رسید بیکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان
او که آثار رشد از جبین او پیدا بود سبب ملال پرسید قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان تفصیل
بیان کردند و گفتند که یاد این قصه پر غصه سبب بیقراری ماست آن پسر گفت که گردن از تقدیر
تافتن نه روش بندگانست لیکن آفریننده عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر
کوشش بجا آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از ما دور گرداند و بار آن از دل شما برخیزد کنجشکان
را این سخن پسند آمد یکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد
چون پاره راه برید در اندیشه آنکه بجا روم و درد دل با که گویم بسر برد ناگاه نظرش بسمندر افتاد که از معدن

معدن آتش برآمده در صحرا سیر میفرمود کنجشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا او را دریابم
با این مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره کار من بگشاید پس باادب نزد سمندر شد سمندر بر آن
غریب پروری شرائط مسافرنوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر
رنج راهست چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگرست هم باز نمای تا آنچه از
دست آید سعی نموده شود کنجشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از تو
دور میکنم و امشب خانه او را بسوزم و نام و نشان او را از عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی
از همجنسان خود پاره نفط و گوگرد برداشته برهنمونی کنجشک تا آشیانه باشه رسیدند و فرزندان وی
ازین حادثه بیخبر در خواب بودند سمندر آنچه از دستمایه سوختن آورده بود در آشیانه انها ریخته باز گشت
همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و کنجشکان با دل شاد زندگانی نمودن گرفتند دمنه گفت
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او ناتوان باشد و دشمن
توانا امید ظفر هست کلیله گفت شیر او را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن شتربه
بمکر و حیله نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود در دل شیر جای کرده است محبت او را از دل شیر برآوردن
بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را خوار نسازند
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او را تربیت نموده و او بنیاد دولتخواهی دولتخواهان درگاه
را محروم میگرداند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه میکوشد و اهل مردم از ملک برگشته اند و دانایان
گفته اند آفت پادشاهی یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی نیکخواهان از دولت و نعمت دوم
نشناختن محرم راز سوم تندخوئی بیجا چهارم گرفتار زنان و شکار و شراب بودن پنجم جنگهای بی جهت
و ستمگاری او با ستان ششم بلای آسمانی چون قحط و وبا و بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت
دانستم که مکر و دشمنی بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و آزار رسانیدن نتیجه
نیکو ندارد و براه مکافات بد هر کس باو باز گردد هر که دیده بگشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید
دست و زبان از آزار و ایذا نگاه دارد چنانکه پادشاه داد فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم برگشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بخاطرش گذشت
که پادشاهی نه در عیش بر خود گشودنست بلکه رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله نمودن چون از

شکارگاه بهارگاه خرامید طوائف مردم را طلب داشته فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از دیدن
حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدادگری حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای ستم پیشهٔ بگرد سرای فقیری نرود حاجبان را فرمود که این نوید بگوش
خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او
برتبهٔ اعلی رسید و عدالتش بجائی کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تدرو با باز همبازی میشد و بدین
واسطه او را پادشاه دادلقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن آیین
عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود گفت که آنچه سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود
که دران روز بشکار اسپ بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش خائید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخی گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیادهٔ
سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر پای آن پیاده
زد و پایش شکسته شد آن اسپ پارهٔ راه بسر نبرده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از
مستی هشیار شدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا مینمایند هر که آن کند که نباید
آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری دمنه گفت من درین
واقعه مظلومم نه ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که
درین کار خللی بکار تو راه نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را زور از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار
دمنه گفت آنچه بتدبیر و حیله توان بزور و زر دست ندهد مگر بتو نرسیده که زاغی مار را بچه حیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگ
آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاری مار از حد
گذشت زاغ دردمند شکایت حال بشغال که دوست او بود در میان آورد و گفت اندیشهٔ من
آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد
زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بمنقار چشم او را بر کنم تا دیگر قصد نور چشم من نتواند کرد شغال گفت
این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد که دران خطر جان او نباشد زنهار
ازین اندیشه بگذر تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک پنجابه کوشید و جان خود بباد داد زاغ پرسید

پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و بهر
کار روی بصید ماهی آورده در نزاهت میگذراند چون ضعف پیری در وراه یافت حسرت بر گذشته
میکرد و گفت که چیزیکه در موسم پیری پا مردی تواند نمود فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و از
روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آه زنان و نعره کنان
بر کنارهٔ آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم
سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی
و روزگار گذراندمی در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذر من نیز به پیرایهٔ خرسندی
و قناعت آراسته بود امروز دو ماهی گیر ازینجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است
فکر آنها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول بکار آنها پردازیم پس روی
بدین منزل کنیم اگر حال اینچنین باشد از جان شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ
که این خبر شنید در ساعت بازگشته ماهیان را ازین خبر آگاه چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و
خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه بیشتر میکردند چارهٔ کار کمتر می یافتند آخر خرچنگ با ماهیان گفت
که این خبر را بیغرضانه از وشنیده ام و اثر نیک اندیشی هم در و یافته ام بیائید تا پیش او رویم و چارهٔ
کار خود طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبر از تو بما رسیده است و
عنان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت
کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند خاصه در کاریکه نفع آن بدو هم رسد تو خود چه
میگوئی که زندگانی تو بوجود ما باز بسته است پس در کار ما چه می اندیشی ماهی خوار جواب داد که چاره
با صیادان و راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیریست بس دلکش که جانوران را بدانجا بدشواری گذر افتد آدمی زاده کجا تواند رسید اگر توانید
بآنجا رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائیست لیکن بی یاری
و رهنمونی تو صورت نه بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی است
بس خطرناک یکبارگی همه را رفتن بس دشوار و وقت اندک مباد و درین کار از شما شرمنده شوم همان
بهتر که از من تن بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر میکشید ماهیان زاری [illegible]

ماهیست بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته بآن آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند
برداشته بردی و بر بالای پشته که دران نزدیکی بود بخوردی و چون بازآمدی دیگران کوشش
رفتن کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و بر آن
زمان بر حال زار آنها می گریست هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر اعتماد کند سزای
وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهیخوار
این را دستبردی بزرگ دانست که مرا دشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم
پس خرچنگ را بگردن گرفته رو بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دید که بسیار
فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی
دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال وی از دو چیز بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بی غیرتی نام
نبرد و پس خرچنگ خود را در گردن ماهی خوار افگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر و
ضعیف گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از
گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانیده عزاپرسی یاران غایب با
مبارکبادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شعر دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که بصد ساله زندگانی به ، شغال گفت که این حکایت بدان آوردم تا بدانی که ای
زاغ بسیار کس از ره نادانی بمکر خود هلاک شده اند اما من راهی بنمایم که سبب تباهی تو و هلاک دشمن
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان و دانایان نتوان گذشت آنچه داری بگو شغال گفت که در هوا پرواز
کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پیرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده برداری هر آینه مردم
بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی هوا بروی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز
کنی چون نزدیک مار رسی پیرایه در سوراخ مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آینه اول او را
هلاک خواهند کرد و پس از آن پیرایه خواهند گرفت زاغ بفرمودهٔ شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید
پیرایه جواهر را بگوشهٔ بام افگنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت
مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت

گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان کرد کلیله گفت
گاو هم بتدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد و بر چنین کسی دست توان یافت چه
هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند
مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بوده است حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی در میان
سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آنرا غنیمت شگرف
دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم
حاضر شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد
و زاری کرده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که آتش گرسنگی امیر بر افروخته شده است و
من بدین بدن ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه گشاید درین
نزدیکی روباهیست که از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد
اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آورم و امیر ناشتا بشکند اگر خرسندی
حاصل شود بهتر و اگر نه من گرفتارم جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانهٔ روباه
پیش گرفت چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و دعا بجا آورد و
روباه بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است
که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطهٔ موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه
بفرمانروائی سرفراز است آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته است تا دیدهٔ
دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست خوب و اگر وقت
نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانهٔ روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش
مکر و حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شربت ایشان
در حلق ایشان بریزم پس روباه نیز خوشامدی بکار کرد و گفت ما کمر بخدمت مسافران برای آن
بسته ایم و در گوشهٔ نامرادی خود بر روی جهانیان برای آن گشاده ایم تا شاید که بدین بهانه
بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد پسند او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم

دور خدمتگاری کوشش پسندیده بجا آورم با آنکه میدانم که بزرگان گفته‌اند **نظم** هر گرا بینی بعالم روزی
خود می خورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشتن
باید که او میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ولیکن چندان صبر کن که گوشهٔ خود را
جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لائق بحال او باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم افسون او
در روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد مهمان درویش مشرب است از آرایش جای و
خانه بینیاز است اما خاطر تو میخواهد باکی نیست در کار خود باش این سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت را
بگرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژده داد اما روباه از روی دوربینی پیش ازین در خانهٔ خود
چاهی کنده بود و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت
از آنجا بیرون تواند رفت پس بسر راه پنهانی آمد و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای
و بهر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با آرزوی بیشمار بدان کلبهٔ تاریک درآمدند پا بر خاشاک
نهادن همان بود و در چاه رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال
او را از هم بدرید کلیله گفت من این قصه برای آن آورده‌ام که فریب و مکار مردم دانا نتوان کرد و تو خود
را از فریب شنزبه بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور
است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی گشاید
جانگیر آید مگر نشنیده که خرگوشی براه دوستی درآمده شیر را چگونه فریب داد که با وجود خرد و تدبیر در
هلاکت افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که در نزدیکی
بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا و در آن زمین بواسطهٔ دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت
جانور بسیار روزگار بخوشی میگذرانیدندی و در نزدیکی آن شیری تندخوی بود که گاه گاه
روی خود را بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان
ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته
گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو پس از رنج فراوان از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته
از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپو و محنت میکشی اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب
فراغت و ما را باعث امن و راحت گردد چنانچه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی کنی که بر قرار

بر قرار آن باشی که ما یک شکار هنگام چاشت بملازمت آوریم شیر بدان راضی شده هر روز با ایشان قرعه
افگندندی و بنام هر جانداری که برآمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت
اگر در فرستادن من اندک تاخیر کنید شما را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند
سخن او را قبول کردند تا وقت معتاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بهم
میسود بعد از زمانی دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی میرفت او را بسیار تنگدل یافت آتش گرسنگی
او را بر باد فشانده و از عهدشکنی خشم آلوده بود خرگوش آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید
از کجا می آئی و حال بزرگان این بیشه چیست خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود
استواری دارند و بدستور مقرر خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند که بملازمت برسانم تا آستانبوسی آمدیم
شیری در راه بما رسید و آنرا کشیده برد چندانکه گفتم که آنرا برای مطبخ ملک میبرم گوش نکرد و گفت که
این شکارگاه نیست و من فرمانروای این بیشه‌ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که ترسیدم
بود که مرا هم بگیرد من از وی گریخته بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش
آمد گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم
من جای او مشخص کرده‌ام که او نسبت ملک سخن بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخور
دوان ساختمی اما امیدوارم که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل
بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از
بسیاری صفا چون آئینهٔ حلبی صور نهار را درست بنمودی و بی خطا یک یک صفت چهرهٔ بینندگان
بر شمردی گفت ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد او را بتمام بنمایم شیر او را در برگرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب چاه دید خیال داشت
که همان شیر است که روزی او را کشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در آن چاه انداخت
دو سه غوطه رخت هستی بربست و خرگوش بسلامت بازگشت بزرگان جانوران را از ماجرای گذشت
آگاهی داد و جشن عام کرده خرد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت که این داستان
برای آن آورده‌ام تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد در وقت غفلت بر وی دست توان یافت کلیله
گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنان که بشیر رنجی نرسد وجهی دارد که از آن عذری می توان نهاد

واگر این کار بی زیان زدگی شیر بهم نرسد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش جمع
رنج خداوند نعمت خویش نگزیند دمنه گفت روا باشد که از من کاری ظاهر شود که زیانی بشیر رسد منکه
در برانداختن گاو کوشش مینمایم همه برای دولتخواهی اوست که او به بزرگی خود مست شده غم
دولتخواهان نمیخورد و هواخواهان درگاه را از پایه می اندازد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت
باز آمده بیاد خداوند مشغول شد و دمنه پی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد
ببارگاه شیر رفتن ترک کرده از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشهٔ مکر نیاسودی تا روزی
فرصت یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگنده با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر
از روی مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتیهای او کرده پرسید که روزهاست که ترا ندیده ام و امروز
که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهرست باعث نیامدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه
گفت که میخواهم که پیشتر از آنکه دنیا از من برود من ازو کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت
خود دارم برای دولتخواهی تو از گوشه برآمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نیت
پادشاه بخیرست یقین است که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از آنجا که دولتخواهی و دوراندیشی او را امید داشت
ازین سخن از جای برشد و گفت چیزی که ملائم دولت نباشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین تنگدل
می بینم گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید
شیر گفت این ساعت وقت زودتر باز نما که مهمات ملکی تأخیر برنتابد اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت
روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصا
پادشاهان را باید که بگفتن آن دلیری نکند جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست
میگوئی اما این در حالتی است که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار
نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی است یا نه و نداند که
خردمندی و دوربینی او چه اندازه است میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امتیاز دارم و در
آنچه بمن میرسد بکمال اندیشه بجا می آرم و بتحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه نیک اندیش میدانم
و غیر از دولتخواهی و نیک اندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار
دمنه گفت من درین کار دلیری برای آن کرده ام که من عقل و دانش ملک نیکو می شناسم

می شناسم و طبع پادشاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را اشتغال بسیارست مبادا که سخن در میان
افتد و سرانجام نانموده در میان مردم ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه باز آی که من سخن می شناسم
و اندازه و راز سربسته میدانم آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما گفته اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند
و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را بدوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون
شیر را به افسانه و افسون فریفته گردانید زبان بگشاد که شنزبه را بخت برگشته است و دماغ
پریشان شده چه با امرای لشکر خلوتها می کند و سخنان نادولتخواهی در میان می آرد و خلل
بسیار در مردمان می بینم و حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت این همه نیکوئی بجا آورده و او
اینچنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنهٔ نیک اندیش چه سخن است که میگوئی و این را چگونه
دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین تحقیق
که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میدانند و چون پادشاه یکی از خدمتگاران
در مال و جاه برابر خود داند هرچند که از وی امری ناملائم سر نزده باشد او را زودتر از آن پایه فرود
آرد ورنه کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چارهٔ این کار بدی
که در عقل پادشاه گذرد بخاطر خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زودتر فکر این کار
باید کرد والا بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان و
عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه اندیشهٔ آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشیده
و نیم عاقل آنکه چون بلائی برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته و دهشت را بخود راه ندهد و
بپامردی عقل خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصهٔ
سه ماهی است شیر پرسید چگونه **حکایت** دمنه گفت آبگیری بود متصل بچشمه سه ماهی دران خانه داشتند
ناگاه سه ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای دام آوردن شتافتند ماهیان
خبردار شده در آب باتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که به زیرکی از همه زیاده بود چون شب درآمد
سبک روی بکار آورد و بی کنکاش یاران از جائی که آب روان می پیوسته بود بیرون رفت بامداد آن
ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که بماند که

خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من نیز چون آن ماهی دیگر پیش
از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است هر چند گفته‌اند
که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده ندهد با اینهمه عاقل باید که از دانش هیچ وجه نا امید
نشود پس خویشتن را مرده ساخت بر روی آب افگند صیاد آن را برداشت و بخیال مردگی او کرده
بر روی صحرا انداخت او خویش را بحیله در جوی آب افگند و جان بسلامت برد و آن ماهی بیخرد
از دیدن ماهی گیران حیران شده پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید
تا گرفتار شد دمنه گفت که مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شنزبه شتاب باید کرد
و پیش از باد فتنه انگیختن او بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی
معلوم شد اما گمان نمیبرم که شنزبه خیانت اندیشه و نادولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک میفرماید
از بلند همتی و درست نیتی میگوید اما سفله کم اصل را نکوئی کردن به بدی رهنمونی نمودن ست
نیکوئیهای ملک او را برین داشته است بدگوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد که بامید جود
نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار نهند از روی مرتبه های بلند که شایستگی آن نداشته باشد
نماید و راه ناراستی بسر برده فتنه و فساد بظهور آرد و خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران بد اصل که
سفله ناتوان بین باشند بر قاعدهٔ بیم و امید ست چون از ترس ایمن شوند سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره
سازند و چون امید ایشان بر آید آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزند پس باید که ملازمان سفله طبع
را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن
میل کنند و آنقدر هم نباید داد که خیالات نا ملایم از ایشان سر بر زند بلکه همیشه در امید و بیم گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف باشد
آنرا اینقدر رنگ بر نمیدانم که با وجود چندین عنایت که در بارهٔ او کرده ام در مقام بدی شود و زیان
من اندیشد دمنه گفت او اگر چه بمکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راستی
نیاید گر ملک را قصهٔ کژدم و سنگ پشت بگوش نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و وقتی
چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود بر آمدند و باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگهی پیدا کنند

کنند و روزگار گذرانند ناگاه گذر ایشان بر جوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش
افگند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه داده کژدم گفت
ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب
توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار
رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در میان شناوری آب آوازی
بگوش سنگ پشت رسید کاوکاوی از جنبش نیش کژدم فهمید پرسید که این چه آوازیست که
می شنوم و این چه کارست که میکنی کژدم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم
آزمایشی میکنم سنگ پشت بر آشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را از برای تو در غرقاب
انداخته ام و بر کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر شکری نمی کنی و در برابر آن نکوئی بجا
نمی آوری باری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقین ست که ازین آسیبی بمن نخواهد رسید
کژدم گفت اگر چه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت من نیش زدن میخواهد
خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینهٔ دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند
نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن ست و سر رشتهٔ کار خود گم کردن ست و آنچه حکما
گفته اند که بد اصل با ولی نعمت خود تا بدی نکند از دنیا نرود درست بوده است پس سنگ پشت
با او بسخن او عمل کرده غوطه زد کژدم در آب افتاده گفت ای یار چرا چنین کردی که موجب
هلاکت ست سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشت که مرا هم این جنبش بی اختیار دست داد
ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی شنزبه اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان
گوش باید نمود چه هر که بسخن نصیحتگران التفات نکند عاقبت کار او از پشیمانی خالی نباشد چون
بیماری که بگفتهٔ طبیب کار نکند و باید دانست که پیش بینی همه را لازم ست و پادشاهان را
لازم تر و بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد و مهمات ملکی را خوار دارد و هرگاه
حادثهٔ بزرگ افتد آیین خردمندی و دور بینی بگذارد و چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را
اعتراض کند و قصور آنرا بایشان حواله نماید حق پادشاه بر خدمتگاران است که هر چه صلاح ملک و دولت
باشد بهر طوریکه توانند بعرض رسانند شیر گفت سخن بس درشت گفتی و پا از اندازهٔ ادب

بیرون نهادی لیکن سخن دو تنخواهان را بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد
پیداست که از وی چه کار آید او طعمهٔ منست مادهٔ قوت او از نباتات ست و غذای من گوشت
چنانچه جاندار بر رستنیها غالب ست همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر
غالب ست من از وی آن مقدار حساب نمیگیرم که اینهمه اندیشه باید کرد فرد

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تدرو چهرهٔ باز

و اگر کافر نعمتی کرده راه بیوفائی پیش گیرد و از من روگردان شود سزایش در کنار او نهم

بیت

من آن صید را کرده ام سربلند غمش باز در گردن آرم کمند

و دیگر بارها در بار عام ستایش شنزبه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام
آن در آیم شوم مرا مردم به نادرستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند و من در دلها بیقدر شوم دمنه
گفت ملک را فریفتهٔ نشاید بود بدانکه او طعمهٔ منست یا من بر وی غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد
شایستهٔ این کار نیست لیکن بمددگاری جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا بمکر و حیله نقش
مخالفت بر روی کار آورد و یک تن اگرچه بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری بر نیاید
و من میدانم که درندهای بیشه را با خود یکجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد
و هرگز بدیگران نظر نباید رای صواب آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتگاری
اندیشهٔ مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد
برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خورده در دندان
جا گرفت از درد خلاص نشود مگر بکندن و طعام که سرمایهٔ زندگی ست چون در معده نگوارد جز
بیرون آوردن چاره نباشد شیر گفت این جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا
دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم و این حال را با وی بگویم و او را رخصت کنم تا از
ولایت من برآید دمنه ترسید که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر شود در حال سخنان راست و دلاویز
تهمت زدگی خود را خاطرنشان کند دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با
او در میان آوردن از دوراندیشی نیست چون سخن از زبان و تیر از کمان بیرون آید نه آن
بدست آید نه این شکست اگر سخن بشنزبه رسد شاید ستیزه آغاز کند یا بیوفائی گناه ظاهر

ظاهر را سیاست پنهان و جرم پوشیده را سزای آشکارا نرسانند صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای
پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور است دمنه
گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت
آید نیک نظر اندازند که بد درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخسارهٔ دوستان
و دشمنان پنهان نمیماند ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازمهٔ مکر و فریب ست از وی پیداست و
همواره متوهم بوده پس و پیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راست است آن کافر نعمت جنگ
را می سنجد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان بیقین گشت دمنه چون دانست که سخن من در شیر
اثر کرد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از و ظاهر شود و با خود
اندیشید که دیدن شنزبه بفرمودهٔ شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر فرمائی شنزبه را
ببینم و از مکر او خبردار شوم تا چیزی که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون اندوه گین و
مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و چنانکه آئین فرومایگان با بزرگان است نیازمندی بجا آورد و
شنزبه چنانکه رسم کلانان باشد او را پرسید و گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت
اگر چه بصورت از شرف آستان بوسی محروم بودم اما در گوشهٔ خلوت از دعاگوئی تو غافل نبوده ام و تا
روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بوده دمنه گفت تا چند خود را از فرمان
دیگری باید داشت و در بیم و خطر بر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت
بر روی آشنا و بیگانه نه بندد گاو گفت ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشنتر باز نمای دمنه گفت
شش چیز بی شش چیز کمتر یافته شود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت و
بر سر انجامی و صحبت زنان بی رسوائی و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان
بی پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو یاد از آن میدهد
که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برای تست
تو میدانی نیکو خدمتیهای مرا در بارهٔ خود و پیمانی که در اول بار که مرا شیر بآوردن تو فرستاده بود
بسته ام نمیخواهم که بوفا گراید و از من عهدشکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم

شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای دوست مهربان زود تر از حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت از معتمدی
شنیده ام که شیر بزبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه است و بدین درگاه با او احتیاجی هم
نیست و بودن و نابودن او برابرست همان بهتر که یک روز مائده خاص و شیلان عام از بدن او
ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار از گوشه خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آورده
باشم حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی روی بچاره سازی و کار پردازی
آری که بمکر و حیله ازین گرداب هلاک نجات یابی شنزبه چون سخن دمنه بشنید و لطف بیتابانه
و حسن اخلاص خود را بازنیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند پایه
من اندازه نیکو خدمتی نلغزیده و دل من از درستی عقیده نگسلیده است این چه سخن است که میگوئی
دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشنائیها و دوستیها ضرور بود بجا آوردم فرد
من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم   تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال
شنزبه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردی ترا درین سخن دروغگو نمیدانم لیکن در
اندیشه مانده ام که هرزه گوئی در لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه
گفت این احتمال را که تو راه دادی از دور اندیشی تو دور نباشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این
کوشش فراوان بجا آورده ام سخن همانست که من گفته ام شنزبه گفت شیر اگر چه دانا و پیش بین
و دوست نواز و دشمن گداز است لیکن او را مشغله بسیار است بهمه چیز خود نمیتواند رسید نیک اندیش
است و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باشد که چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص داند بنابرین
جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت او راه یافته اند و بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وانموده اند
و این بی دوستان از ناتوان بینی و افترا و بهتان دلیر شده و در خیانت و دراز دستی ماهر گشته اند چه
باشد که سخن آراسته را لباسی است پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من گردانیده اند
چه این فرومایگان بازاری سخن چند در حق امثال خود که بناراستی و نادرستی مشهورند گفته راست گو
بهانه اند و هر نباشد که سخنی از روی افترا به دولتخواهان درگاه نسبت کنند و در دل شیر جای گیرد و
ایشان را حق گزار اندیشد چنانکه آن بط را پیش آمده بود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت آورده اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت با آن

و بآن زندگانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه نو را در آب ماهی پنداشت
قصد میکرد تا بگیرد و هیچ نمییافت بارها امر اینیاز موده فرو گذاشت و دیگر هرگاه که ماهی دیدی گمان
بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی آزموده را چه آزمایم نتیجه آن تجربه
همان بود که پیوسته گرسنه بودی و فی برگ و نوا روزگار گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند
و از من بدگمان شده است سببش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که آزردگی
شیر از من واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ مرتبه میسازند و مستحق
را بی سبب ظاهر از نظر می اندازند شنزبه گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ دست آویز
در خلاصی ندارم لیکن بسیار دور میدانم که افترای مردم در حق من گوش کند یا بی سببی آزار رساند چه
همواره در رضا جوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنچه در تدبیر ملکی و غیر اندیشیده ام بر خلاف
رای او سخن گفته ام شاید آنرا در دل گرفته بحرمتی خیال کرده باشد با اینکه آنچه در دولتخواهی سخن
کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض سخن شکوه پادشاهی را از دست نداده ام ای دمنه
این را هم چون توان خیال کرد که نصیحت دولتخواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان
باعث عداوت گردد مگر آنکه او را مستی دنیا از جای برده باشد و یا وی جاه هوش او را ربوده باشد
چه بتجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان حق گوی را خوار شمارند و از دو ناراستان خوشامد گو
را بنزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند ازینجاست که دانایان آزموده کار گفته اند در قعر
دریا بکام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن بهتر است از نزدیکی پادشاهان چه سود آنرا
فراغت و امنیت در آن بیشتر است و بعضی پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند که اگر چه پرتو عنایت ایشان
کلبه تاریک امیدوار را روشن میسازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگی را
خدمتگاران میسوزد و خرد کارشناس بر نیست که هرکه با آتش نزدیکتر زیان او بیشتر اما جمعی که از دور
تماشای نور آتش میکنند از سوختن خبر ندارند و نزدیکی پادشاهان گمان فائده کرده اند و در حقیقت
نه چنانست چه اگر سیاست سلطان را دانند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت
سیاست برابر نیست گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلیست روشن دمنه پرسید چگونه بوده است
آن حکایت شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بی وفائی

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای باز گفت نشان بیوفائی تو آنست با اینکه آدمیان در
بارهٔ تو مهربانی میکنند و آب و دانهٔ تو از خوان احسان ایشانست هرگاه بگرفتن تو میل کنند از پیش
ایشان گریخته بام بجام میپری و گوشه بگوشه میروی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی از
دست ایشان خورم حق آن نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بر پیشان دهم
و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم و حق نمک را بجای میرسانم که
پادشاهان و بزرگان مرا بر دست خود جا میدهند ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن
من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام
و تو نیز اگر آن میدیدی که من دیده‌ام هرگز گرد ایشان نمی‌گشتی اگر من بام بجام میگریزم تو کوه بکوه
میگریختی و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند دمنه گفت شیر بحال خود مست نه مستی و بنا بر سر دارد و نه خودپرستی جاه در دل تا
یکبارگی هنرها و نیکو خدمتیهای تو فراموش کند و از تو بیزار شود چه سلاطین هنرمندان را همه وقت
میخواهند شتربه گفت شاید هنر من سبب آزار من شود چه اسپ تیز تک را هنروری در رنج انداخته
و درخت میوه‌دار را بسبب میوه شاخ شکسته شعر وبال من آمد همی دانش من   چو روباه را
موی و طاوس را پر   هر آینه بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی قدیم همواره
کارهای نیک اهل هنر را بصورت بد وا نمایند کار بدگهران و بی هنران آنست که هنرمندان خوار و
زبون باشند تا بازار بی هنران کساد نپذیرد دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند
آخر کار چه شود شتربه گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نباید و همه کوشش آنها تباه
شود و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند
را باید که در همه وقت فکر دور اندیش پیش رو کار خویش سازد و هرگز کار و بار را بر تقدیر گذاشته خود
بیکار ننشیند و در کاهلی بر روزگار خود تنگ نشاید هیچ جا شنیده‌ای که هر که بنای کار خود بر تدبیر گذاشت
او بمقصود ظفر نیافته باشد شتربه گفت که خرد وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر
آن زمان سود دهد که تقدیر الهی مخالف آن نباشد سرنوشت را نه چاره دست گیرد نه حیله نفع
رساند مگر تو قصهٔ بلبل و دهقان نشنیده‌ای دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت

گفت که دهقانی باغی داشت بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از درخت
شادمانی هر صباح بروی گل رنگین شگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بتماشای
گل آمده بود بلبلی دید روی بر صفحهٔ گل نهاده و مینالید و اوراق زرنگار گل بمنقار تیز از یکدگر می‌گسیخت
باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد
دام فریبی در راه او نهاد و اسیر دانهٔ حیله ساخت و در تنگنای قفس بند کرد بلبل بمیل طوطی وار زبان
برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه حبس کرده اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است
خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیزی دیگر در خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا پای در
دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و بر سر
گل که سرمایهٔ زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده ساختی این کردار همین
تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشهٔ زندان بزاری بسر بری بلبل گفت از این سخن
بگذر و بر اندیش که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده‌ام در تنگنای بند افتاده‌ام تو که
دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد
بلبل زبان شکرگزاری کشاده گفت چون با من نکوئی کرده هر آینه پاداش آن باید دید بدانکه در زیر
زمین همین درخت که استاده آفتابه‌ایست پر زر بردار بکار خود خرج کن دهقان آن جای را کافت
سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر زیر زمین می‌بینی و دام بر زبر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد نه دیدهٔ دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد
نفع رساند شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم
و جز آنکه سر تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شتربه آنچه مرا بتعیین معلوم شده آنست که
آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنانست و نه از بی نیاز شدن شیر است از
هنرمندی تو و نه هنرهای تو او را برین کار واداره من مزاج این شیر را نیکو می‌شناسم از فرمانروایان راست کردار
حق دوست نیست بلکه همواره کار او بیوفائی و مکراندوزی است آغاز آشنائی او شربت شادکامی
بخشد و آخر خدمتش زهر تلخ مرگ آرد کار او فریب‌سازی و جانگدازی است تو او را نیک نشناخته
او را ماری را ماند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و درونش بزهر هلاهل آگنده

که هیچ تریاک او را سود ندارد شنزبه گفت چون لذت نوش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش آمده است
و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من کی لایق خدمت شیر بودم شخصی که از
قدیم باز دشمن من و در قوم من طامع باشد و من طعمهٔ او آماده باشم بایستی که هزار کس مرا جانب آن
نتوانستندی کشید و بصد هزار بند و حیله در دام خدمت او نتوانستی افگند اما تقدیر الهی و سخن آرائی
تو ای دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی
نکردم سزای منست این که می بینم و من بسبب طمع خام برای خود آتشی افروخته ام و هنوز از آن دودی
بیش نرسیده که از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود و فضولی نماید بکسی ماند
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پارچهٔ بزرگ افتد و خیال بسیار بهای آن البته بیشتر میرود
تا بجائی رسد که مطلوب بدست افتد اما بازگشتن صورت نبندد و چه ریزهای الماس پایهای او را
تراشیده و آن فرو رفته از آن بیخبر ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود دمنه گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن صیاد شنزبه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت صیادی در صحرایی گذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او
بسیار خوش آمد و بهای گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شد و سوراخ او دانست نزدیک سوراخ
در گذرگاه چاهی کند و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذاشت و خود در کمین نشست روباه
را بوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ آرزو
را معطر دارد اما بوی بلا از استشمام دور اندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود
که دستبرد دامی نهاده باشند و خردمندان کاری که احتمال زیان داشته باشد نکنند آخر بهشیاری
و دور اندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد درین میان پلنگی گرسنه در آمد و بوی مردار بی اختیار خود را
در آن چاه افگند صیاد چون آواز افتادن شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت پلنگ
بر جست و شکم صیاد بدرید صیاد حریص از شومی آز در دام افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت
دمنه گفت ازین داستان معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده دارد و بنده را سر افگنده شنزبه گفت من
غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت ندانند و دانایان گفته اند صحبت با کسی که
قدر نیکو خدمتی نشناسد بآن ماند که بامید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند دمنه گفت ازین سخن

سخن بگذر و چارهٔ خویش کن شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر در حق من جز
نیکی نیندیشد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند چه ستمگاران بیباک هرگاه اتفاق نموده در هلاک
یکی بجد شوند هرچند حاکم خیر اندیش باشد او را از جای برده بهلاک او مائل سازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد
شتر کردند و بر او رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر بودند و بیشهٔ شیر نزدیک گذرگاه واقع شده شتر بازرگانی
در آن نزدیکی مانده بود پس از زمانی بقدری قوت گرفته هر طرف بطلب چرا می گشت گذرش در آن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید
که چه در سر داری و بچه آرزو آمده شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف
میگشتم و الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم آنچه ملک فرماید در آن اوقات
گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ممر گزندی بتو نخواهد رسید
اشتر ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استوار بست زمانی در آن بیشه بسر میبرد و فربه
و دلخوش میبود روزی شیر بشکاری بر آمده بود پیلی مست با او دچار شد و جنگی هولناک در میان افتاد
شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و از درد در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که بطفیل او طعمه یافتندی
بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر
میشوند چون شیر آنها را بی سامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر
ست اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین بیشه فائده نیست
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب
طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده است
هر که ملک را در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت ورزد و بدخواهی کرده باشد و خائن بهمه حال هر دو دست
و خدا و خلق ازو ناخشنود زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ عهد بیرون توان آورد پس
گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکار را نشان یافتید
زاغ گفت ای ملک بیچاره ام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی

بخاطر رسیده است اگر پسند ملک افتد همه را رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا چه ملاحظه نموده زاغ گفت
این شتر در میان ما بیگانه است فائده از و نمی آید صیدیست در دست تو آمده و شکاریست در دام افتاده
شیر در خشم آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمانه که جز شیوهٔ نفاق کاری ندارند و آیین
مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ بیخرد که او را من امان داده آورده ام شکستن عهد
و زینهار داده خود بد اندیشیدن در کدام دین و مذهب روا است زاغ گفت اگرچه این را میدانستم
لیکن در آنچه نزد خرد بهتر باشد کوشیدن خیر اندیشیدن ست ازین سبب عرض کردم خردمندان گفته اند
یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهر و شهری
فدای شهریاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشیم
شیر سر در پیش افگند زاغ آمده بیاران سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره آنست که همه نزدیک
شیر رویم و گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده بیان کنیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت حضرت پادشاه
بخوبی گذرانده ایم امروز که حادثه روی داده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هریک بگوید که امروز ملک چاشت
از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد و پس پیش شیر رفتند
اول زاغ زبان بگشاد که راحت ما بصحت ذات ملک وابسته است اگر ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
میتواند شد التفات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند شد
زاغ کاین سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان دراز در سایهٔ دولت روزافزون
از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ
خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری و هواداری بوده است
اما گوشت تو بوی ناک و زیانکار است مگر بخوردن آن رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده
گفت آرزومندم که ملک خندان خندان گوشت مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن
از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آورد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من پروردهٔ این درگاهم
قربت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ باشم بجان مضائقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بود گفتند

گفتند رحمت باد بر تو که سخن از روی راستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار
ست آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو گذاشتی پس همه
یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند شیر را گرسنگی غالب شده بود و قوت
منع داشت و نه قدرت تامل شنزبه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصا جماعه که اتفاق نموده باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چارهٔ این کار چه اندیشیده شنزبه
گفت که اندیشهٔ من درین کار درست نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت
خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان شمرند و خالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه به بی غیرتی و اگر اجل نرسیده
است خود بمردانگی رسته کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمد از راه احتیاط پیش آمد و گفت
که آیین خرد و روش دوربینی آنست که در جنگها پیش دستی نکنند و تا زمانی که بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند
بجنگ و درشت گوئی پیش نیایند و دشمن را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند و هر که دشمن را خوار داند پشیمانی بار آرد
چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را ططوی نامند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت
بیضه فراز آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جا باید طلبید نر گفت همین جا دلکش است ماده گفت اگر دریا
موجی برآرد و بچگان را در رباید از آن چه چاره کنم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اگر
چنین کند چارهٔ او توان کرد ماده گفت از اندازهٔ گلیم خود پا بیرون کردن لائق نیست تو بکدام قوت از
وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و از نصیحت من سر مپیچ که هر که نصیحت نشنود بدان رسد که بسنگ پشت
رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند
کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده ناگاه در آبگیر که سرمایهٔ زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد
بطان را غیر از سفر چاره نبود با دل پر غم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان آوردند سنگ پشت
غم جدائی را دانسته نالیدن گرفت و گفت بار جدائی نتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر
از خار دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران میدانید
که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنائیها نگاه داشته مرا با خود ببرید بطان گفتند ای دوست یگانه

رنج جدائی تو مارا از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال
پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره این کار مگر در اندیشه شما گنجد که من از درد جدائی دل
چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز بسکی ترا فهمیده ایم شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی
و عهدی که بندی بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر بسکی از من در زمان فراغت دیده اید زمان رنج
را بران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم بطان براه چاره سازی در آمده
برداشتن او را بخود و بردن بسر منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون برداشته بهوا میبرده باشیم
اصلا سخن نگوئی چون چشم مردم بر ما افتد در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبش نکنی و راه جواب بندی
سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان چوبی از دشت بیاوردند
و سنگ پشت میانه آن چوب بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب بمنقار بر داشته
پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم شهر خبردار شده تعجب کردند و از چپ و راست
فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای
ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان برگشاد و گفت ع تا کور شود هر آنکه
نتواند دید ، لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دوستان
نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در
هلاک خود کوشیده باشد طیطو گفت این قصه شنیده ام ترس جای نگهدار که مردم بیدل ترسنده هرگز بمراد
نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیراهن سفید چاک کرده سر از گریبان بر آوردند دریا در موج آمد ایشان را
در زیر دامن گرفت ماده ازین حادثه جگرسوز باز گفت ای خاکسار میدانستم که با آب بازی نتوان کرد
بچگان را برباد دادی و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد گفت
درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شد و از
انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود به ایشان در میان نهاده بزبان دردمند
گفت که اگر دوستان همه درین واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا
نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از
شنیدن این خبر جانکاه خسته حال شدند پر در پر بافته شدند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند

شتافتند و ظلم وکیل دریا را بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان
ایشان توانی بود و اگر بداد مظلومان نرسی رقم پادشاهی مرغان از صفحه دولت تو سترده شود و منشور
پاسبانی و فرمانروائی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت و با جمع حشم و
لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی نظم
همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام   همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار   فگنده در بر خود و درع
و جوشن از پر و بال   کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار   نزدیک دریای هند رسید نسیم صبا که سلسله جنبان
موجست این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصله خود برابری سیمرغ و لشکرش را ندید پیش
از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی برآرند و آتش در خانمان جانوران دریائی اندازند بضرورت
در مقام عذرخواهی در آمد بچگان طیطو را باز داد غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن درماند و حکما
گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نیاید شنزبه گفت نیک گفتی من آغاز جنگ
نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید
تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرود نخواهم آورد دمنه گفت خوب میگوئی لیکن چون نزدیک شیر شوی و
ببینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعله خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت
همچنین است که تو میگوئی دمنه از شنزبه رخصت خبرداری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان و تازه روی
پیش کلیله رفت کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله که کار ساخته شد و چنین مهم
دشوار بآسانی پرداخته آمد و آن تیره روزگار بکار از عاقبت کار نمی اندیشید و سخن برادر میراند آخر
کلیله را همراه گرفته ببارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو شد
و گلگونه رخساره گاو تغییر یافته از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده
جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد نشانهائی که دمنه ستیزه کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولتخواه
خیال کرده افترای او را راست پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دم زدن گرفت شنزبه را
یقین شد که آنچه دمنه گفته همه از دوستی بود آخر الامر شاه بگاو از راه سادگی و دمنه فریب انگیز آتش فروز
را دولتخواه دانسته دل در کار زار نهاد و ناگاه شیر برجست و او پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون یکدیگر

روان شد و خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی
صد حیله برنگ و بو برآمیخته‌ای وانگه ز میان کار بگریخته‌ای باران دو صد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا که تو انگیخته‌ای ای نادان هیچ بدسرانجامی خود را میدانی و بدعاقبتی خود را می‌شناسی
دمنه گفت چه میگوئی من جز خیراندیشی کاری نکرده‌ام کلیله گفت ای بیخبر این کار که تو کرده هشت چیز ناشایسته
که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسند است بجا آورده یکی آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی
دوم آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب خود را بران داشتی که
بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم بیجهتی در خون گاو کوشش کردی پنجم خون آن بیگناه که بسعی تو
کشته خواهد شد بر گردن خود گرفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس
جان ترک خانمان گرفته بدشمنی قومی پناه برند هفتم سپه سالار لشکر درندگان را تلف کردی و هراینه
ازین جهت پریشانی تمام بلشکر روی آورد هشتم خود او دروغ گو ساختی گفته بودی که این کار بلطف و
مهربانی سرانجام نمایم بجای نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنهٔ خفته بیدار کند و مهمی که باسانی
بصلح سرانجام یابد راه دشوار پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند دمنه گفت مگر تو نشنیده فرد کاری که
بصلح بر نیاید فرو آنگهی درو باید کلیله گفت تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت
تا کار باینجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشهٔ صواب بر مردانگی و دلیری بالاست فرد
کار ها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود اما چه کنی که دیدهٔ دانش تو کور شده
و فریفتهٔ جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و ازینجاست که هر نصیحتی که کردم نشنیدی میدانستم
که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود نگویم و هم گمان میبردم که شاید براه راست آئی
اگر کردارهای خود را از آغاز جوانی تا حال که پیر تبه کار شده بدانی روزگار باقی مانده را در اندکی از ماتم
بسیار خواهی گذراند دمنه گفت گمان ندارم که از من کار ناشایسته بظهور آمده باشد و اگر چیزی
از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطرنشان من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب
بسیاری داری کدام را برشمارم هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله
اول آنست که خود را بی عیب میدانی دیگر آن که گفتار بسیار داری و
کردار اندک و گفته اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد

او چنین باشد و بدانکه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگویند و نکنند و این
روش خائنانست دوم آنکه نگویند و بکنند این شیوهٔ جوانمردانست سوم آنکه بگویند و بکنند این
طریق سوداگرانست چهارم آنکه نگویند و نه کنند این رفتار پست همتانست و تو ای دمنه
ازان گروهی که بگوئید و گفتار خود را بکردار نیارائید و من آغاز آشنائی سخن تو بسیار
از هنر دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد میرنجاند و با خود بس نمی آئی و باندک چیزی از جا میروی
و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و افترا میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی
صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان دروغ فریفته ساختی تا او را با شنزبه جنگ
انداختی جنگ دو سر دارد که زیانی بهر دو رسد فتنه درین روزگار پیدا شود که خونهای
درمیان جانداران ریخته شود و مالهای جهانیان بتاراج رود و وبال این همه بگردن تو
خواهد ماند دمنه گفت که آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من خبری بتو رسانیده اند و ترا دل
سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و راست گفتار
بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام و در بوستان
احوال او نخیل دولتخواهی نگاشته ام کلیله گفت نهالی که میوه اش این باشد که
دیده میشود از بیخ برکنده و دولتخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده
بهتر ای دمنه هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پوئی
گفتار بی کردار چون درخت بی برست و بزرگان خردمند آزموده کار فرموده اند
که از شش چیز فائده نتوان برداشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی
ناآزموده کار و دانش دانستن و بآن عمل نکردن و چیزی دادن که نیت خود را در آن درست
نکرده اند و زندگانی صحبت پادشاهان عادل که وزیر او بدنیت و بغرض آلوده باشد
و بواسطهٔ ترس او بیفرمانی که کنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد
چنانکه چشمهٔ آب صاف و شیرین که درو نهنگ ببیند هیچ مسافر تشنه نه دست بدان
تواند گشاد و نه پای دران تواند نهاد و امروز در تو همه این جمع است و با وجود آنکه
نادیده انگاشته و با من که میدانم اینچنین بیحیائی میکنی خدمتگاران مخلص و

وچاکران کارگزار زینت بارگاه پادشاهانند اگر تو دوتنخواه میبودی در پراگندگی خدمتکاران میکوشیدی
اما تو میخواهی که دیگران دور شوند وغیر از تو کسی در کار دخل نداشته باشد واین چنان باشد که آب از
دریا منع کنند محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید پادشاه را نیز هر چند
نوکر مخلص بسیار بود بزرگی او بیشتر شود حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است سود خود وزیان دیگران
طلبیدن ودر غفلت گذرانیدن در رضای الهی خواستن ودر تن آسانی کارهای بزرگ چشم
داشتن ودر حق خدمت دیگران ضایع کردن وبیوفائی نمودن واز دیگران چشم وفا داشتن وبتند خوی
ودرشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن ای دمنه تو را بدین دار که آنچه بهبود تو باشد باز نمایم اگرچه
میدانم که نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود وحال من با تو بحال آن مرد ماند که مرغ سخن او را
در گوش نکرد وسزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که
بوزنگان در کوهی خانه داشتند وبمیوها بچار روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان آورد
بیچارگان پناهی می جستند وبطلب آتش بیابان چیست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره
روشن دیدند بگمان آنکه این آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده می میزدند
مرغی بر درختی این را میدید وآواز میکرد که این آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نمی نهادند
درین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که سخن تو باز نمی ایند وتو رنجور میشوی مرغ چون دید سخن
او شنو ندارد از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن
مرغ آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ بنصیحت آن مرد کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال می کنم دمنه گفت شیوه بزرگان است که نظر به شنیدن سخن
نینداخته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت که من از نصیحت باز نمی آیم لیکن اندیشه آنست که تو کار
خود بر فریب نهاده وبخودرائی گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد
چه هر کاری که مدار آن بر مکر وحیله است عاقبت آن زیان زدگی ست چنانچه آن تیزهوش را
پیش آمد دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی
را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی ودیگری را از سادگی خورم دل خواندندی هر دو بآرزوی بازرگانی
سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار

بسیارست حالا بدین زر قناعت کردن ودر گوشه بفراغت بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو باز گشتند
ونزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خورم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را
در آرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر برداریم و
بهم خرج کنیم وباقی را باحتیاط تمام در جائی بگذاریم وهر چند روز آینده در کار شود بر داشته بسر دهیم
تا از آفت دور تر وبسلامت نزدیکتر باشد خورم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر بر داشته باقی
را زیر درختی پنهان کردند وبشهر آورده هر یک بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنها
بپای درخت رفت وزر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه آورد وخورم دل بهمان نقدی که برداشته بود
بسر میبرد چون از آن هیچ نماند تیزهوش گفت بیا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر
برآوریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیزهوش دست در گریبان خورم دل زد که این کار تو کرده واین زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد واضطراب نمود سودمند نیامد آخر خورم دل را پیش حاکم برد وصورت واقعه
را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بود
آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که براستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر آن درخت رود تا
من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدای تعالی بر زاری ما بخشد ودرخت را بزبان آرد تا باز گوید که زر که برده است
پس قرار دادند که بگاه در پای درخت روند خورم دل را بزندان سپردند وتیزهوش بخانه آمد راز را با پدر خود
درمیان نهاد وگفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آنقدر زر که بهم رسیده دیگر
گرفته روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت مرا چه باید کرد پسر گفت میانه آن درخت کاواک است
امشب باید رفتن ودر میان درخت بسر بردن فردا که من بهمراهی کسان حاکم بپای درخت زاری کنم
وگواهی طلبم آواز برآری که زر از اینجا خورم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله بگذر اگر خلق را فریبی
خالق را نتوان فریفت وبا این میدانم که مکر اندوز وحیله گر را پرده دریده میشود ورسوای خاص وعام
میگردد ومبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت که آورده اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت هر گاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
ودل او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار

دکار من چارهٔ فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا بادی زوری رسد و نه از وطن خود که بس جای
دلکش ست توانم دل برگرفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست
غوک گفت بهر چه راه نمائی بجا آرم گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجو و تیز ماهی چند بگیر
و بکش و از پیش سوراخ او تا خانهٔ مار بیفگن تا راسو یگان یگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید
و او را نیز طعمهٔ خود خواهد ساخت و تو از شر او ایمن خواهی شد غوک تدبیری که موافق تقدیر نبود
مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد
بهمان جائی که ماهی گردن خو کرده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد و
این داستان برای آن آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکت ست پسر گفت
ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشهٔ دور و دراز بنه که این کار اندک زیان و بسیار سود ست پیر
بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جای گرفت
و صباح بر قرار داد کارها نایان زیر درخت فراهم آمدند تیز هوش زاری کردن آغاز نمود و بعد از زمانی
آوازی از درخت برآمد که زر را خورم دل برده است حاکم روشن رای به نیروی عقل خود دانست که حیله
کرده اند و در میان درخت آدمی پنهان ساخته اند چارهٔ این کار پدید باید کرد پس بفرمود که در اینجا
شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم پس همه بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زد
آن پیر خام کار زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت
برآوردند از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بر بست و تیز هوش اکرام اندوز رسوای خرد و بزرگ شد
و پدر مردهٔ خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته باز بخانه
آمد کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکوهیده است و مرد گفت
که دو رو بینی را مکر نام نهاده کلیله گفت که خون ناحق ریختن دوربینی خیال کرده ای دمنه این دو روئی بگذار
و دو زبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آرد دمنه گفت دو روئی و دو زبانی پاسبانی
ملک ست گل رعنا از دو روی زینت بوستان ست و قلم از دو زبانی پاسبانی
ملک یافته است تیغ که یکروی دارد خون خوردن کار اوست و شانه از
از دو روی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه دو زبان

دمنه زبان آوری بگذار تو نه آن گل دو رنگی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزاری
که خون زیان بخلق رساند و نه آن قلم دو زبانی که از دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار
دو زبانی که جز آزار پیشه از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده که چه از زبان یک مار زهر آید و از دیگر تریاک
بر آید و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاک نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که
پس ازین کوششی نمایم و در میان شیر و شنزبه آشتی دهم و میان هر دو محبت تازه گردانم
کلیله گفت این سخن محال ست و تو ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز مجال نماند امل آب چشمه چندان
خوش است که بدریای شور نرسیده چون بدریای شور پیوند دو آن شیرینی آب بر طرف گردد
دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معاملهٔ بزرگی در نیامده است که چون یکی مهتری یافت
دیگران حسد برند و کار بفساد انجامد سوم عقیدهٔ خدمتگاران تا وقتی است که مردم فتنه انگیز
درمیان نه درآمده اند ای دمنه هرچند که دور ست که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر
آنکه از پنجهٔ شیر خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص
عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته گوشه
نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایانست که
بیت
از آشنائی بدکرداران پرهیز باید کرد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند که هرچند مارگیر قدر تر
مار کوشتی کند آخر چاشنی دندان بوی رساند خردمندان بطبلهٔ عطار مانند که هرچند ازان چیزی
نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گردانند ای دمنه چگونه با تو بسازیم و چون از تو امید وفا
داشته باشیم که پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی ساخته با وی این کردی و حق تربیت و نعمت
او را نگاه نداشتی من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم ست و هرکه یار نااهل
گیرد بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر بسر
بردی و خرس نیز مهربانی و ریافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان بخواب
رفتی بربالین او آمده مگس از روی میراند روزی باغبان بر سم هر روزه خراب کرده بود و
مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس نیز بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرده هرچند مگسان را

از طرفی میراند از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را
خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بخاک برابر شد و ازینجاست که دشمنی دانا
بهتر است از دوستی نادان و این داستان برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو سر آشنائی
نیست و گرنه قصهٔ من و تو بقصهٔ دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه بی انصافی است که
میکنی من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی باین پایه نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه
در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض دوستی داری دیدهٔ دانش ترا کور ساخته است ترا آنچنان
میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول نمائی چنانچه در کار شیر و شنزبه
چه فتنه ها که نه انگیختی و هنوز دعوی پاکی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد عجب اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت
صد من آهن در خانهٔ دوستی امانت سپرد که در روز تنگدستی مایهٔ فراخی گردد و بعد از آنکه سفر
دور دست کرده بازرگان بخانه آمد و بطلب آهن نزد یک دوست شد و دوست آنرا خود فروخته
بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم غافل از آنکه در آن گوشه
سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش فرصت دانسته آهن را تمام خورده
بود بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد
موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست
ازین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل
از آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز مهمانی کنم پس خواجه
را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم
فردا بیایم پس از خانهٔ وی روان شد و پسر خرد او را دزدیده بخانه خود آورده و پنهان
ساخت و بگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد دوست را پریشان حال دید گفت
ای برادر برای چه پریشانی گفت از دی روز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود
گم شده است و هرچند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دی روز که از خانهٔ تو بیرون آمدم

و بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته بر جانب کوه و در روی هوا
می برد مرد فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می بردارد
و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهری که موش صد من آهن
خوردن تواند موش گیری کودکی را برداشته تواند پرید از آن مرد دانست که قصه چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که
موش گیر پسرت را نبرده است آهن ما باز ده و کودک را بستان ای دمنه این داستان
برای آن آوردم تا بدانی در مذهبی که با ولی نعمت خود فریب توان کرد پیداست که در بارهٔ
دیگران چه خواهد اندیشید چون با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگرانرا از تو امید بهی
داشتن از بیخردی باشد چون سخن میان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از گاو فارغ شده بود
و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر گاو را کشت و غصهٔ او فرو نشست و نیکو
بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم
که آنچه از شنزبه رسانده بودند حق بود یا نه من یاری بی فکر یار وفادار خود را بدست خود
شربت هلاک چشانیدم و خود را اینقدر مصیبت زده گردانیدم و شیر سر پشیمانی در پیش
انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد دمنه چون این حال از
سواد خوانی پیشانی فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست
و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجاست که ملک در
مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک و خون غلطان است شیر گفت هرگاه آداب
بندگی و خدمتگاری شنزبه بخاطر میرسد و تدبیرهای درست و دور بینی های او را یاد میکنم اندوه
بر من زیادتی میکند و الحق که پشت و پناه لشکر من بود و مرا بهشیاری او زور بازو
می افزود دمنه گفت این صفت ها که شاه فرمود آنزمان نیکوست که دل با اخلاص همراه باشد
در هرگاه که او نادولتخواهی ها می اندیشیده باشد شاه را بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد
بلکه بر کشتن او شکر الهی بجا آورده شادیها کنند و این فتحنامه را که روزنامهٔ اقبال
بود آراسته شده از عنایات بزرگ الهی دانسته خرمیها بتقدیم رساند پادشاها

عالم پناها بر کسی بخشیدن که ازو بیم جان باشد در آیین خرد روا نباشد و بجز در تنگنای گور
بند کردن صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایهٔ دولت است اگر
ماری زخم بآن رساند برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین
راحت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید لیکن چون حاصل مکر اندیشان و
بدکاران آخر سو نیست شیر را این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده
شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه پیروی نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد رای دابشلیم
از بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامهٔ هوشنگ
یافته بودند آن بود که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن ناملایم بشنود شتاب زدگی
نماید میخواهم که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت بازگوی پس قصهٔ گاو شنزبه نام
که از سوداگری در صحرا مانده بود درمیان آورد که شیری را که پادشاه آن بیشه بود از شنیدن
آواز گاو مذکور که هرگز نشنیده بود در میان دل ترسی پیدا شد و نمیخواست که آن بیشه را بگذارد
شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست که بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد
و خاطر شیر را آرام دهد و بازار خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام بآرزوی
تمام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که
از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید باو آن رسد که
بآن بوزنه رسید که درودگری پیشه او نیست گرفته بود و سر دران کار کرد دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصب های بزرگ و پیشهای کلان رنجها و خطرها میباشد کلیله گفت که
طلب منصب بزرگ از کسی مناسبست که نسب و حسب داشته باشد دمنه گفت دست ما
به بزرگی و عقل است هر که برهنمونی خرد کارهای بزرگ پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت در دهد
بمقصود رسد چنانچه قصهٔ سالم و غانم دلیلیست روشن که غانم از دوربینی در پیچ کشتی در گرداب
در آمده شیر سنگین را برابر دوش کشیده بکوه برآمد و برتبهٔ سلطنت رسیده و سالم از
تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه
خواهی جست و برتقدیری که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت

خدمت نمیدانی هرآینه باید ازین خواهش باز ماند و سخن بسیار دراز کردن خدمت ملوک در میان آورد
دمنه نیز همه جوابهای عاقلانه گفته نیم رخصتی حاصل کرده پیش شیر در آمد و بهمراهی خرد موفقی
یافتش شرف نزدیکی شیر حاصل کرده از جملهٔ ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق او
صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از شیر پرسید که زمانی دراز است که پادشاه
را دل نگران می بینیم و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصهٔ آواز
هولناک درمیان آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد قصهٔ روباه شنیده که آواز
بلند و جثهٔ بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی از آواز کننده کرده بملازمت آمد
که جانوریست که جز خفتن و خوردن کاری ندارد شیر را اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه
باز نیامد دمنه چون دانست که سخن مرا راستی خیال نفر نموده است معروض رسانید که اگر ملک
فرماید او را بملازمت آورم و در حلقهٔ خدمتگاران او را جای دهم شیر را ازین سخن پسندیده
افتاد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفتهٔ سخنان کرده ببارگاه سلطنت
حاضر ساخت و شنزبه آیین خدمتگاران بجا آورد و شیر را شادی بسیار فراهم آمد و نیکوانه این
دمنه را بسیار عنایت کرد و شنزبه را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و پایمردی خرد
شنزبه از اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالاری لشکر شیر باو مفوض شد و در کنکاشها مدار بر سخن شنزبه
شد تا آنکه از دمنه کسی نمی پرسید دمنه را از بیحوصلگی و پست همتی آتش حسد افروخته
نزدیک کلیله شد قصهٔ پیش آمدن شنزبه و شکست کار خود را بیان کرده چارهٔ کار پرسید
کلیله گفت خود کرده را درمان نیست ترا همان پیش آید که زاهد را که پای از دامن قناعت
کشیده خلعت ملوک گرفت و به آرزوی مرید گرفتن خلعت را بر باد داد و از گوشهٔ خود
برآمده در جست و جوی دزد در آمد و بشومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد
اول نادانسته در آمدن در خانهٔ پیرزن بدکار و مردن پیرزن بزهری که در کار آن جوان بخرد
کرده بود و بعده ترس و بیم گریختن دوم رفتن بخانهٔ کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن
خود سوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود و بردن وی کفشگر

حاضر شدن و مکر کردن زن کفشگر و بحیله خود را مستجاب الدعوات نمودن و بینی بریده را راست
ساختن و فریفته شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام و شوهر خود را به بریدن بینی تهمت
کردن پنجم حاضر شدن زاهد برانکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت
ای دمنه این رنج خود بر خود آورده من درین کار چاره ندارم باری تو چه اندیشیده
دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم که شنزبه را ازین رتبه براندازم و یا ازین ولایت برانم
و یا بعالم عیسی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام خود کشم من کمتر از ان کنجشک نیستم
که انتقام خود را بوسیلهٔ سمندر از باشه کشید و اورا با انچه در جا مکان او بود بسوخت کلیله
گفت آزار رسانیدن نیکو نمی باشد و از راه مکافات بدی بهر کس باز گردد و هر که
دانهٔ بد بین بکشتاید درست و زیانرا آزار بار دارد چنانچه پادشاهزاده را پیش آمد
که اول همواره هوا و هوس کار فرمودی و ستمدیدگان را نپرسیدی آخر روزی بشکار بیرون رفته
بود دید که یکی پای روباهی در هم خایید و در جست و جوی روباه سنگی از دست پیاده بپای
ان سگ رسید و بشکست قدمی چند آن سنگ انداز نرفته بود که اسپی لگدی بر پای
آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه نرفته بود که پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و به دادگری و رعیت پروری
مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشم او را چه مکافات
خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو نرسد اما زور و زر بسیار است دمنه
گفت مگر تو نشنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه
شغالی که دوست زاغ بود درد خود را درمیان آورد و گفت همواره بچگان مرا
این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را بر کنم شغال گفت زنهار
ازین بگذر و اگر نه بتو آن رسد که بماهی خوار رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی
حیله پیدا کرد و نجر خنگ سخن درمیان نهاد که افسوس از ماهیان چشمه اوقات من
میگذشت دام ورزه صیادان میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی
بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ و

و ماهیان چاره کار از ماهی گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد که فلان جا آبگیریست که کسی را
بسر وقت آن گذر نمی افتد هر روز چند را بر پشت گرفته انجا برم آخر همه برین قرار دادند
و آن ماهی گیر ماهیان را بگوشه می برد تا آنکه نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار افتاد و از مکر او
حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگنده حلق وی را محکم افشرد و هلاک ساخت پس زاغ بروباه
گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بامها هر جا که پیرایه ببینی بردار و چون
بنزدیک آشیانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افگنی تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول
کار او تمام سازند بعد آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور
بر نیاید و بحیله سرانجام توان کرد کلیله گفت شنزبه چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد
و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی
برای خلاصی خود روباهی را میخواست بفریبد و بخورد و گرگ را بدر خانه او برد و خود درون
رفته نیازمندی نموده گفت بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی
کنده بود و روی او بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه نهانی بگریزد
و دشمن را در چاه هلاک افگند این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن مهمان نمود
مهمان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن گرگ بود و
دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و حیله روز نهی ارد
دمنه گفت این سخن اگر عمل کردمی گاو بخود مغرور نبودی و از دشمنی من غافل نمی بودی
نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق
کرده به شیر بیشه خود هر روز جانوری قرار داده میگذرانیدند روزی که نوبت بخرگوش
رسید خرگوش وقت قرارداد گذرانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای
پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرارداد خرگوشی همراه من فرستاده بودند در میان راه
شیری دچار شده از من کشیده گرفت شیر بر جست و گفت جای او را بنما که تا او
خود بگیرم خرگوش او را بسر چاهی رسانید و گفت این شیر خدا نا ترس بر من زور آورده
است مرا در بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفته نظر در

چاه افگند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دیدن بود و گذاشتن خرگوش همان
و در چاه در آمدن و جان سپردن غرض ای کلیله ازین سخن با نای و بربی روزی و کم رای من
مبین و بر غرور و مستی شتربه نظری انداز چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست
ازو باز داشت دمنه مکر اندوز بگوشه رفته حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر انداخته غمگین ایستاد شیر پرسید که ترا اندوهگین می بینم خیر باشد گفت چون
نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی شده است دمنه بعد از ایستادن
بسیار و رنگ بدیو بسیار قصهٔ فتنه انگیزی شتربه در میان آورد که او کافر نعمت شده
میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن باور نمیکرد آن دمنه بیدولت از راه
مکر در آمده سخنان که بحق ماند میگفت و شتربه دولتخواه را در بلا انداخت و بعد از درازی
سخن شیر گفت اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دور بینی نمودن و پیش
از آنکه او سر فتنه بردارد سرش از تن برداشتن بهتر می نماید که مردم در کارها سه گروه‌اند
جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گروهی دیگر اگرچه از پیش بینی
محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند و برهنمونی عقل چاره خود می اندیشند و
گروهی از ان قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی گم میکنند
و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بودند روزی دو صیاد را بر آن
گذر افتاد و با خود گفتند که پگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین کار آگاه شده
در فکر شدند چون شب در آمد ماهی که دوربین بود و عقل تمام داشت سبک روی بکار
آورد و از طرفی که آب روان متصل بود بیرون رفت صباح پگاه صیادان آمده
هر طرف آبگیر را محکم گرفتند آن ماهی نیم عقل چون برین حال واقف شد بر نارفتن خود
پشیمان شده خود را مرده انداخت صیاد آن را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرا انداخت
همان انداختن بود و رو بگریز نهادن همان تا آنکه بصد محنت خود را در جوی افگند
آن ماهی نادان نه روی گریز داشت و نه رای چاره سراسیمه در دام افتاد و کار او
بهلاکت انجامید ازین داستان گرفته تا آخر داستان که صدر قلمی شد تفصیل همان است فقط

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره‌مند شدم از داستان سخن چین دمنه که
سخنان فریب آمیزش شیر را بر آن داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود
این زمان حکیم بیدپای کارروان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود
باز گشت نمود و سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان
تا بدلیل روشن آگاه نگردند در بارهٔ آن حکمی نکنند و بعد از آنکه سخن غرض گویان بپایهٔ
قبول رسیده چاره آنست که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر
بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران را تنبیه شد شیر چون از کار گاو
پرداخت از یاد نیکو خدمتی شتربه غمزده و اندیشمند میبود شبی پلنگ که وزیر او بود فرصت
یافته گفت ای ملک اندیشه در کاریکه از دست رفته باشد بدیوانگی میکشد چنانچه کار آن
روباه آرزوی یافتن گوشت مرغ خانگی کرد و پوست پاره از دست داد شیر پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از
سوراخ بر آمده هر جانب تکاپو میکرد ناگهان بوئی شنید شتافت پوست پاره تازه دید
که یکی از ددان گوشت خورده و پوست باکرده از آنجا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد
در میان راه مرغان فربه دید که میچریدند و زیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل
گوشت مرغ در جنبش آمد در همین میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد
روباه گفت خداوند روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان
یکی بچنگ آورم شغال گفت مدتهاست که در کمین اینها میباشم اما غلام زیرک چندان
اهتمام دارد که مقصود بر نمی آید تو پوست پاره که یافته غنیمت شمار روباه گفت مرا همت بلند
نمیگذارد که بپارهٔ پوست دل از لذات برگیرم شغال گفت ای خام طمع رحمت بر قناعت
ترسم که آن پوست پاره هم از دست دهی و قصهٔ تو بقصهٔ آن خر ماند که دم می طلبید و
گوش خود را بباد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت خری از گوش بی بهره بود که دم
نداشت در طلب دم تکاپو میکرد گذرش بر کشتزاری افتاد دهقان دید و گوش او ببرید

رباعی مسکین خری که آرزوی دم کرد ÷ نایافته دم دو گوش گم کرد ÷ آنکس که ز حد برون نهد گام
امنیت سزای او سر انجام ÷ روباه از غایت حرص مرغی مرغان که درو بود پوست انبان بجا گذاشت
شغال بگوشه خود شتافت در همیان زن عمی بر آن پوپاره بنشاط تمام فرود آمد گرفت پرواز نمود روباه
میان مرغان نارسیده غلام آن کمین جست چوب دستی بجانب او انگند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه
دل از مرغان بر کند و از پوست خشاکی نیافت سر زمین نه و سودی نکرد مقصود ازین داستان آنست
که پادشاه یکی از ارکان دولت اخراب کرده و بحال باقی خدمتگاران نمی پردازد شتربه کشته هیچ
بدست نیاید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت دور شوند شیر فرمود که در حق شتربه از من خطائی سر زده
پلنگ گفت ای ملک تمیز پرورست باید اگر درباره او تهمتی زده سخن ساز را از اسباب باید ساخت شیر گفت
وزیر مملکت معنی این کار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کش پلنگ عهده خود گرفت که در یافت
حقیقت حال عرض رساند و چون شب شد گذرش بر خانه کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان
گفتگوست پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله میگفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی ترسم که
وبال آن بتو رسد چون اهل خرگاه ازین کار آگاه شوند ترا معذور ندارند و مرا با تو بعد ازین
همخانگی نباید کرد درین باره دیگر گیر دمنه گفت مرا در کار شتربه پیش ازین ملامت مینمائی که کار رفته را
باد آوردن سرمایه اندوه است و وی بشادمانی آر که دشمن نیست شد کلیله گفت با وجود آنکه
باولی نعمت خود ناراستی نموده هنوز هوای فراغت داری دمنه گفت آنست که از بد سرانجامی
مکر و حیله بیخبر بودم اما غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون از گذشته پشیمان شدم مرا از خود
و دریکی کنج پس مانده ام پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که مبادا شیر درین کار مرا با غرض
اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سر انجام این کار نماید پس علی الصبح
بمادر شیر رفت گفت از همی میان می آرم بسرای ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر
شیر را حرفی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین یافت پرسید که ای پسر باعث
چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شتربه یاد اخلاق او از دل نمیرود و هر گاه در مصلحت ملکی
اندیشه میرود و مخلص موافقی را محتاج میگردم خیال شتربه می آید مادر شیر گفت از سخن ملک
چنان می یابم که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض حال او در ابطال راستی باز

باز نموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنانست من کار عقل را
نپرسیدم و بدتر آنکه همگی سپاه مرا نشانه تیر ملامت ساخته اند و چندانکه کاوش میکنم که گناهی
بر او ثابت کنم تا ازین زشتی آشنا و بیگانه رهائی یابم متیسر نیست هر چند فکر میکنم اندوه من بسلطه
هلاک او بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم برای روشن دا بهم صورت پسندیده میخواهم که در کاوش
این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید سخن چین مفتری بسزا رسد و عذر من نزدیک
مردم مقبول باید و اگر تو درین باب چیزی شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از خزینگان
تو به پنهان داشتن این راز مبالغه نموده اند شیر گفت بسیار راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد
چنانچه کسی بناحق قصد کشتن کسی کرده باشد فاش کردن این از نهایت خردمندیست که
جانداری از کشتن خلاص میشود و درمنیست که رسانند و این خبر از من جستی داشته و ترا
سبب مطلع ساختن این راز گردانیده امیدوارم که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت آنچه فرمودی
همه ستوده است اما گفتن راز دو عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشم با کسی آن دوم
بدگمانی دیگران که چون یکی پرده دری نام بر آورد هیچکس با وی سخن در میان ننهد
و خردمندان گفته اند مصرع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار هم گر قصه آن کابدار شنیده
که راز پادشاه بیرون داد و سر انجام کارش برسوائی و هلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده آن

حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود از مستی دنیا با خردمندان صحبت
کم داشتی و کم اهلان بخوشامد پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری معتمد او شده بود روزی
آن حاکم بشکار رفته بود رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم تا این اسپ مشکین
که من سوارم بهتر است یا آن ابرش که تو سواری رکابدار بفرمان شهریار اسپ را بتاخت
آورد حاکم نیز بادپای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک عنان باز کشید
و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته بود
باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز با تو درمیان نهم رکابدار چنانکه روش بدکاران است پنهان
داشتن راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود اندیشناکم که بقصد هلاک منست میخواهم
که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم ترا باید که همیشه از احوال او خبردار باشی

رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز توانم شد اما چون عنایت شاه بر منست امیدوارم که
خدمت بجا آرم و راز نگاهدارم اما ازانجا که سبک عقلی در نهاد رکابدار بود بمجرد شنیدن صحبت فرصت
یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر پادشاه بنقد منت و لیش
شادمان ساخته آنگاه بهار دولت آن برادر بخزان بدل شد و شگوفه ببرادر دیگر رسید
پای بر سریر سلطنت نهاد و اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز
گشود که جزای آنچه من کردم نه اینست پادشاه فرمود هرگاه که راز برادر من نگاه نداشتی
مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد غرض ازین داستان آنست
که آنمردم فاش کردن نتیجه خوب نمی بیند شیر گفت ای مادر مهربان چون از فاش کردن
رازی حق ظاهر شود و اگر دران عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیب است امیدوارم که آنچه
حق باشد بگفتن آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار
فتنه انگیز را بسیاست بیدریغ رسانی که گناهگاری که اکثر فساد عالم دران باشد اگر بسزای
نرسد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را باعتراض
برین کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکی رای بتحقیق سیاست کردم
الحال اندیشه درست نمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه آمد
شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر
بشنید و آواز داد که ملک را از زندگانی تو اندیشه مند داره دروغی که درحق وزیر خیراندیش گفتی
ناحق نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت بزرگان گفته اند هر که در صحبت
پادشاه یکدل و یکزبان باشد زود مقرب درگاه شود دوست و دشمن پادشاه او را [illegible]
وازین جهت که اهل خرد روی از دنیای ناپایدار گردانیده اند بایستی که من از اول
پیرامون [illegible] نگردیدمی و هر که خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که
بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که پادشاهی [illegible] بدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحت خواست زاهد گفت ای ملک
خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم صورت باشد دیگری باقی که عالم معنی باشد همت بلند

بلند همت آنست که سر بعالم فانی فرو نیارد و نظر بر خوبیهای عالم معنی که ستوده خردست گمارد پادشاه
فرمود که طریق بدست آوردن عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت و غضب را معتدل سازد و همواره
بدستگیری زیر پا افتادگان مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آورد و پادشاهی
عالم معقول میسر گردد پس هر شبانه روز در کار و بار خود نظر می انداخته باشد که مبادا کار سهلی را
پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم از ترس اینکه مبادا از حق گفتن پادر رکابی
بسته شود یا در اعتبار نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی
خود و پاسبانی دیگران چنان کند که حق گرایان از ادای سخن نمانند و اگر از روی بشریت سهوی روی دهد
از شنیدن سخن حق از جا نرود و گوینده را انگوهش ننماید ملک فریفته نصیحت او شد و بوسیله صحبت او
میرسید و پند پذیر میشد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی از دادخواهان آمده فریاد
میکردند و فرمود پادشاه زاهد ایشان را طلبیده حال هریکی را پرسید آنچه لائق حال هر یکی بود حکم
بود پادشاه را معامله تحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات
داد پرستی بحضور بگذارد زاهد به نیت خیر قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجایی رسید
که اکثر کاروبار آن ولایت بتدبیر زاهد ساخته میشد سودای مال و جاه در دل زاهد جا کرد و رخنه در دیوار خرد
انگند بیت گنج بام فریش می نخورد کیست ملکی جاه و گرا [illegible] پادشاه چون [illegible]
هنا انعمتیا [illegible] درویش را فکر نانی نماند غم جهانی پیش آمد و سامان کلی بسرانجام [illegible]
یکی از درویشان که همراز او بود بدیدن او آمد حیران شد و آهسته بزاهد گفت این چه پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر گشاد و سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت دوستی جاه
ترا از خردمندی باز داشته و گرفتار شهوت و غضب ساخته است بیا و دامن تجرد از غبار [illegible]
و بجان گوشه خود بساز زاهد گفت ای عزیز آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورد
و بدل متوجه جهان کارم که میدانی درویش گفت افسوس چاره خود نمیدانی و آن زمان که بدانی سودی
نخواهد کرد و حال تو بآن نابینایی میماند که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت
چگونه بوده است آن حکایت درویش گفت مسافر کوری بنابینایی در بیابان فرود آمدند چون دست
بشبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود گم کرده دستش بماری رسید که از سرما

افسرده شده بود آنرا تازیانه خیال کرده برداشت از تازیانه خود نرم‌تر و نیکوتر یافت چون فجر
روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده
مار سیست زهرناک بیفکنش از آنکه زخم بر تو زند از دست بیفکن نابینا گمان برد که مگر در آن تازیانه طمع کرده
گفت ای عزیز من از آن طایفه نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست
بینداز نابینا روی درهم کشید چندانکه مرد بینا مبالغه نمود فایده نداشت چون هوا گرم شد و مار افسردگی
از مار بیرون رفت بر خود بپیچید و زخمی بر دست نابینا زد و هلاک ساخت و این داستان بدان آوردم
تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار پر نقش ست فریفته نگردی و بنرمی او بازی نخوری
که زخم او جانگزاست زاهد چون این سخن بشنید اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و چون روز شد
و مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت از پشیمانی شب پشیمان شد القصه
کار زاهد بجایی رسید که مست دنیا شد و از راه راستی برگردانیده بقتل یکی از بیگناهان حکم فرمود خویشان
بیگناه پیش پادشاه آمده از زاهد داد خواستند و بازپرس این قضیه بدیگران افتاد ارباب دیانت تحقیق
کرده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هرچند مردم را بوعده مال امداد
ساخته بجایی نرسید دمنه گفت این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگاری
کشیده بر آستان شهریاری نهادم مهر بلایی که خیال کردی نشد دارم چون دمنه این فصل بپرداخت
ایستادگان سریر سلطنت تعجب نمودند و سیر حیران سر اندیشه در پیش انداخته نمیدانستند که چه کار کنند
و دمنه را چه جواب گویند سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود روی بدمنه کرده گفت ای دمنه
ملازمت پادشاهان که سایه خدااند کردی نه دانسته که یکساعت از عمر پادشاه در دادگستری چندین
دیگران که بعبادت گذرد برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را سرمایه سعادت
دانسته اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر بر خیال گواهی ست دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات اهل باطن را مستفیض
میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت آنجناب آستان او رسید و حلقه در جنبش آورد
خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و نزدیکست

نزدیکست که بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه شیخی که بر در
پادشاه رود از وی چه بهره توان گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و طعنه میزد قضا را در آن روزی
بصورت او از زندان گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد بسعی بلیغ
اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید و دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش حال خود براستی میگفت سود نداشت جز دست بریدن صورتی دست نمیداد در آنوقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیر روشن ضمیر با مریدان رسید شحنه را گفت که این یکی از درویشان آشنای
ماست دست از تهمت او باز دارید شحنه منت بر جان خود نهاده عذرها خواست بیچاره درویش
نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ درویش را آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب
نیست چه پادشاهان برگزیده درگاه الهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته برای
آسایش جهانیان بزرگ میسازد مرا خیال خداشناسی از برکت دولت ملازمت پادشاه ست اگر
بخدمت مشرف نشوم مثل شما مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض از
روی نادانی بود و هرچه اهل کمال کنند خالی از نقصان خواهد بود غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار کرده اند دمنه گفت هر که برین سیرت باشد بر وی گرفتی نیست
ولیکن مثل امردم بدان پایه کجا رسند پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را
عزیز دارند و غدار ستمگار فتنه انگیز را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی دلیلیست
برینکه ترا سیاست باید کرد چه پادشاه را لازمی بود ستوده سیرت آتش فتنه تو خرمن زندگانی هم
سوخته و بشومی حیله تو در بنای خاندان سلطان شکستی افتاده دمنه گفت بر ضمیر ملک پوشیده نیست
و حاضران میدانند که میان من و گاو هیچ دشمنی نبوده ملک را نصیحتی کردم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق
فرموده انجام کار او خواست کرد و بسیار کس با شنزبه زبان یکی داشته اند و در خیانت شریک
چه دور باشد که از راه نادولتخواهی کینه شنزبه از من کشند و من گمان نبرده بودم که پاداش
خدمت و نصیحت این خواهد بود که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید
شیر گفت او را بمیزان داد باید سپرد تا در کار او فکر درو ندمد چه در شرائط سیاست و آداب سلطنت

بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت ضمیر سلطان آئینه گیتی نماست که چهره حال هر کسی
از ملازمان بر حضرت او روشن هست یقین دارم که در دریافت حقیقت این راز هیچ چیزی برابر
فراست پادشاه نیست هر اینه امیدوارم که چون آینه دل ملک از زنگار غرض پاک است صورت
راستی من در آن پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت اینهمه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق ببرند و
نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از دغدغه
نمی نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه این مهم را پرسش نمایند خلاصی تو
ممکن نیست دمنه گفت مرا دشمن بسیار است چشم دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد
و گفت و شنید بر راستی عرض دارد شیر گفت که بعد از قضیه شنزبه بخدا عهد کرده ام که در هیچ حکم
از شاهراه عدالت یکسو نروم اگر این خیانت از تو صادر شده بسزا خواهی رسید و اگر پاکی از تهمتی
خلاص خواهی شد دمنه گفت من عدل ملک را دانسته ام و انصاف او دیده یقین که مرا از
عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر و تهمت
کرده شد یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است میخواهد که بدین سخنان
مکر اندوز بلا از خود دور نماید دمنه جواب داد ملک که کارهای عمری از شبی تدبیر کنند و لشکرهای
گران از بفکری سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که مادر سیاه گوش گفت که از مکر و حیلهای
پیشینه تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال چندین پند و مثل گفتن تو درین زبان
امان باشد دمنه گفت آری جای پند است اگر در محل قبول نشینند و وقت مثل است اگر بگوش هوش شنوند
بجای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت
اگر کسی نیکوئی را بدی برابر کند او داند و من وعده خدمت بپایان رسانیده ام و عهد نصیحت
وفا کرده پادشاه میداند که هیچ گناهکار پیش او بسخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی
روا دارد نتیجه آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائده آهستگی و دوربینی محروم
گردد و عاقبت پشیمان شود **بیت** هر که در کارها شتاب کند ٭ خانه عقل خود خراب کند
و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق ننمود

شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود
با مال بسیار و غلام فراوان زنی داشت صاحب جمال و در همسایگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان
نظربازی پدید آمده و بواسطه دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با وی
گفت تو هر وقت که می آئی ناچار رنگی درمیان می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که من
از آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سرآمده نقشی بندی و چیزی سازی
میان من و تو نشانه باشد جوان نقاش گفت من چادر دو رنگ سازم که سفیدی وی چون
ستاره در آن تابان نماید و سیاهی در و چون زنگیان مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامات
ببینی در و بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید
چون چند روز برآمد و چادر تمام گشت روزی نقاش بجائی رفته بود و تا بیگاه ماند غلام آن
چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده بجانب
معشوقه درآمد زن از نهایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و از آشنا
و بیگانه باز نشناخت غلام در لباس او مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد و قضا را همان
زمان نقاش رسید و چادر برآفتاب انداخته روی بجانب خانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت
ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته آمده جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد
و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب اسوخت اگر زن در کار خود
شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک
معلوم فرماید که در کار من شتاب زدگی نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن را از هراس مرگ
نمیگویم اگرچه مرگ خوابیست ناملایم اما از و گزیر نیست ملک را در انجام این کار نظر فرمودن
لازم است چه ملک را بی تیغ نتوان داشت و خدمتگاران کارگزار را بمکری که دشمنان اندیشند
قصد نتوان کرد شیر را سخنان دلپذیر او جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید که
دمنه سخن کار از پیش می برد اندیشه بر و غالب شد که مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورده
در دمی عذر آورد و گفت خاموشی تو بدان بهانه که سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ
بیت نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ٭ که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر بجهت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان اشتند
مادر شیر ازین خوشدل گشته بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده بازیهای دمنه
می شنودم اکنون یافتم اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک سخن خود را ازین ورطه دور گیرد و برون کشد
حال آنکه در کشتن ملک و جمیع لشکریان آسایش تمام است شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و کینه است
روز و شب در کمین یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر میجویند که هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و دمنه
بچندین فضل و هنر آراسته است و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسد پیشها اتفاق نموده
میخواهند که او را از میان بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک اندازد
چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شتربه شما از روی حسد انگاشته اید درین کار چرا
خود را دور می اندازید حسد آتشی است که چون برفروزد تر و خشک همه بسوزد چنانچه در قصه
آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شده روبراه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت آن شهر که من بودم خویشان و دوستان
مرا دولتها و شادیها روی مینمود من نمیتوانستم دید و حسد بر من غالب میشد با خود گفتم که دو
روز ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین داعیه از وطن آواره
ساخت سوم که از همه بزرگ بود گفت که شما همدرد من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام بدنهادی یکدیگر بسبب آشنایی و همراهی شد تماشای جهان برآمدند روزی
میان راه بدره زر افتاده یافتند هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیایید تا بخش کنیم و هم ازینجا
برگشته بوطنهای خود رویم و چند روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد بجنبش درآمده
راضی نبودند که آن دیگری را بهره رسد نه همت آنکه از سر زر بگذرند و نه روی آنکه بر یکدیگر
قسمت کنند یک شبانه روز در بیابان در نزاع بودند و خواب و خورد بر خود تلخ کرده روز دیگر
بادشاه آنجا بشکار برآمده بود ناگاه گذرش بسر وقت ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید
صورت واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند بادشاه فرمود که شما اندازه حسد خود را بگویید
تا در خور آن زر شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نخواهم که بکسی نکویی کنم دیگری

دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند
دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشتید من چنانم که هرگز نخواهم که کسی هم بمن نیکی کند
پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که بهم سخن شما ازین زر شما نباید داد هر یکی را
فراخور گناه سزایی لازم آنکه خود نمیخواهد که بدیگری نیکی کند یا دشنام و همانست که زبانش مجروح
مانند و با هیچکس نیکی نکند و آنکه احسان دیگری با دیگری نتواند دید بهتر آنکه از ناز زندگی آنرا سنگسار
سازند و آن دیگری که بر خود حسد می برد سزاوار آنست که در زندان بی آب گرفتار گردد تا وقتیکه
قالب تهی کند پس فرمود تا مرد نخستین را برهنه بی زاد و توشه در بیابان بگذارند و دومی را به
بیابان رفع سر برداشتند سومی را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند تا بهزار جان کندن
هلاک شد و این داستان برای آنست که حسد بدانجا میکشد که کسی بخود نیکی نخواهد بدیگران
چه مقام خواهد بود آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت من از نزدیکان
ملک حسد فهم نکرده ام غالب آنست که اتفاق همه بکشتن او جهت نصیحت ملک باشد شیر گفت
در کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا برای حسد دیگران خود را بلیه کار شوم در کار شتربه تا که چه
اینهمه پشیمانی دست داد مادر شیر گفت پیروزی کرد اگر پایان ندارد چون وقت بیگاه شد خلوت
گرفته بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای نهاده بودند کلیله را سوز
برادری بران داشت که بدیدن او در زندان رفت و ناله میگفت که ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بندگران منیت و درد آنکه از تو جدا
چگونه باید زیست کلیله گفت ای دمنه من در آغاز کار این همه دیدیم و در پند دادن مبالغه کردم
تو التفات نکردی تا پایان کار همان شد که میگفتم و اگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم
با تو درین بدی شریک می بودم ای غافل ناعاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرد زندگانی را تیره میسازد و مرگ را بآرزو می طلبد
چنانکه ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه راست
بود میگفتی اما ترغیب نفس بر من غالب آمد تا آنکه میدانستم که خطر این کار بی نهایت است
درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن میوه غالب شود می انگارم

چنین کس را که از پیروی هوای نفس نتواند گذشت هرچه از بلا پیش آید باید شنید اگر شکایت کند
از خود شکایت کرده باشد کلیله گفت ای دمنه مرد دانا آنست که در آغاز کار نظر بر انجام اندازد
تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نشود و چه آن پشیمانی موجب شادمانی دشمنان و غم دوستان
میگردد دمنه گفت آزرده مباش بی دشمن بودن صفت مردم دون همت است و ایمن ماندن
در حرص نشستن شیوهٔ سفله پست فطرت هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار با همه محنت و رنج نیرزد با تیغ کبر تو التفات بر جاه و بنا
نمی اندختی تا در چاه بلا نمی افتادی دمنه گفت میدانم هر که چیزی بکار دهان بدرود این جان
که کار از دست رفته بعیب خود بینا شدم از گذشته پشیمان نمانم و آینده را سامان هم کلیله گفت
حالا راه نجات خود از کدام سو خیال کرده دمنه گفت چنان می نماید که کشتی مکر در گرداب فنا
خواهد افتاد اما چندانکه تکاپو و احتیال خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه شیر تکلیف نماید که
کرا از رازهای من آنچه دانی بگوئی آن زبان محنت من از در کوه روی نماید یکی از رنج تو که
بشرمندگی در بلا افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاص نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان
روشن است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجهٔ ستم ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بدانچه از تو سر زده اقرار نمائی دمنه گفت که
در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب گویم کلیله بخور و غمگین باز گشت همه شب بر خود پیچید تا
چون صبح دمید دمش فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد دمنه بغم رفت چندین از رنج باز گ
برد اما در آن وقت که میان او و دمنه این سخن میگذشت ددی که همدران زندان گرفتار بود
سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر مادر شیر بهنگامهٔ پرسش گرم شد
و مادر شیر قصهٔ دمنه تازه کرد و گفت بنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگاران است
شیر امینهارا فرمود که در گذاردن کار دمنه اهمال ننمایند پس گروه از بزرگان درگاه جمع شدند
و گفتند که ملک در باز جستن کار دمنه اهتمام می فرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت
که سه فایده است اول آنکه علم راستی و درستی برافراختن دوم بنیاد ناراستی و ستم برانداختن
سوم بازرهیدن از مفسدان چون سخن تا آخر رسید سالطان همه خاموش ماندند چون ایشان را

ایشان را در کار دمنه یقینی نبود نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا سخن ایشان جهتی رنجیده
چون دمنه حال چنین دید دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایهٔ تخت
بدانید که اگر گناهکار می بودم بخاموشی میساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی داند
براستی باز نماید و گمان و وهم را بخود راه ندهد هر که بگمان مرا در بلیه هلاک اندازد با او آن رسد
که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
مردی بی سرمایهٔ دانش و پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فرو چیده بود و
صلای مردم کشی در داده و طبیبی دیگر بود بتاثیر نفس و یمن قدم مشهور از آنجا که حال روزگار
بیک قرار نمیماند کار این طبیب حاذق رو به پستی نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن
نادان عامی فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیبی و معزز پایه افتاد ملک
این شهر دختری صاحب جمال برادر زاده خود داده بود او حامله گشته در وقت زائیدن رنجی سخت
پدید آمد طبیب نادان را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن
بدارو می میشود که آنرا مهران خوانند اندکی از آن اگر بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و
دار چینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوا پذیرد گفتند ای حکیم آن
دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانهٔ پادشاهی اندکی از این دارو دیده بودم
در حقهٔ سیمین نهاده و قفلی زرین بر آن زده حالا چشم من نمی بیند در پیدا کردن عاجزم در تجربه
آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این من شنیده باشد شناختن آن دارو کار من است ملک او را
فرمود که بشربتخانه رود و دارویی که در کار است بیاورد و بشربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان
بشربتخانه در آمد و بدان صفت که حکیم فرموده حقه های بسیار دید بی آنکه تمیز کند از میانه
حقه ای یکی برداشت قضا را در آن حقه زهر هلاهل بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با داروی دیگر
شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک را آتش در جان
افتاد و فرمود تا بقیهٔ شربت بآن طبیب دادند او نیز با آنهم بر جای سرد شد دمنه گفت این داستان
بدان آورده ام تا بدانند که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده دارد یکی از
حاضران گفت دانشوران فراست بینش آورده اند هر که گشاده ابرو و چشم راست و ...

خرد و تر باشد و همیشه پژمرده باشد و بینی او بجانب چپ میل داده و نظر او پیوسته بسوی زمین افتاده
ذلت او پرفته باشد و این نشانها در تو پیداست دمنه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
تواند شد پس مردم از گواه و سوگند بازرستندی و داوران از باز پرس مردم بعد ازین هیچکس را
به نکوئی نباید ستود و به بدکرداری نکوهش نباید زیرا که هیچ بنده خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد
پس اگر من این کار کرده باشم بواسطه این علامات بوده چون دفع آن محالست نشاید که بآن
مرا گرفت کنند بیت مکن بدین چشم سرزنش بخود روئی ✤ چنانکه پرورشم میکنند میرویم ✤ پس
من بقول تو از بلا رستم چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهادند صورت
حال او بشیر عرض کردند چو دمنه را باز بزندان فرستاد دوستی از یاران کلیله روزبه نام بر وی بگذشت
دمنه او را گفت ای روزبه خبر از کلیله ندارم در این حال مرا از پرسش او امیدوار بهاست
روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم بریخت و گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی
رخت از سر منزل فنا بجهان بقا کشید و وداع دمهمی برادران همدمان و همنشینان نهاد و دست
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد فریاد برکشید و زار زار بگریست
روزبه نصیحت کرد ملامت نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربتیست همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای
این درد جز شکیبائی نه دمنه بدین سخن تسکینی یافت و گفت ای روزبه کلیله مرا دوستی بود مهربان
و برادری بود بجان پیوند که در بلاها بدو پناه می بردم و در هر کاری بدانش مهربانی او مدد میجستم
و دل او گنجی بود که هر گوهر راز که در وی نهفتم روزگار از آن آگاه نشدی و جاسوس ما را از آن خبر
نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت
درین گرداب محنت که افتاده ام بی مددیاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت
اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بیاران ای خلاص سرسبز و برومند است
دمنه گفت راست میگوئی امروز مرا همان دوست که کلیله بوده است توئی روزبه بنشاط تمام
گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند
دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی دور نیست

نیست همه نبشانی دمنه خزینه را آورد دمنه بخشش خود را جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بر روزبه داد و التماس
نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب او بگذرد دریافته آگاهی بخشد روزبه منت
بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهیکه گذشته بود تقریر کرد مادر شیر در غم اضطراب آمد گفت ملک عیان راست و دروغ فرق نکند
و سود خود را از زیان باز نمی شناسد دمنه رخصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دفع شرهای او بجز کشتن
علاج آن نتوانند کرد پس خشمگین برخاسته برفت روز دیگر دمنه را آوردند و خواص و عوام جمع شدند
یکی از بزرگان گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو
قرار گرفته است و بهلاک تو اتفاق کرده و ترا بدین حال از زندگانی چه حاصل آید حالا بکار تو آن
سزاوار است که بر گناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی و بزرگان گفته اند
که در مرگ یکی از دو جهت سعادت است بیت گر نکوکارست ازین زندان محنت ارهد ✤ ور بد اندیش
خلق از محنتش گردد خلاص ✤ ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل آید
یکی از درستی قبول کردن گناه خود دوم آوازه سخن پردازی و نکته پروری تو بر زبان ها
و بر نام افتد مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی با بدنامی است دمنه گفت ازین سخنان مقصود
من کار خود بهتر دانم با وجود آنکه شما بگمانی که مرا در خون شتربه کوششی بوده است همه گفتگو
میکنید دل و جگر سوخته اید من اگر در خون خود بی سببی اقرار نمایم مثل چه معذور نباشم ای بزرگان
دست از من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط مگذرید و هرگواهی
و هر کاری که از و آگاه نیست بدان رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود به بزرگی مشهور و به نیکوسیرتی یگانه و او را زنی بود
با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بیباک خدمت نزدیکی او
میکرد و بازداری را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد دل از دست داده
از راه بدعملی خیال بدی در خاطر آورد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند
نیفتاد و بعد از نومیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او مکری اندیشد
از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی را آموخت که من دربان را با کدبانو خفته دیدم و دیگری را

باید داد که من پارسی هیچ نمیدانم و پیش صاحب خود بلخی میگویم [illegible] بهترین کلام بهمان
دو سخن بر الطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست اما آن ترانها [illegible]
انسی گرفت مرغان را بزن سپرد و بیچاره زن نگاه میداشت و دشمنان دوست وی را
پرورش میکرد در ذری طائفه که آن زبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسی ساخته طوطیان را
حاضر کرد ایشان همان دو سخن آسرائیدن گرفتند مهمانان بعد از شنیدن آن از آن حال حیران
شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست از صورت واقعه پرسید چندانکه
مهمانان عذر خواستند قبول نکرد و یکی از آنکه دلیرتر بود گفت ای بازرگان مگر آنچه اینها
میگویند معنی وی یابی بازرگان گفت نمیدانم اما تا دانستم ایشان خوشدلی رو مینماید شما از
معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم کردند تا بازرگان باضطراب برخاست و گفت
ای عزیزان برین قوم [illegible] داشتم معذور دارید بعد ازانکه دانستم جای بند نماند در شهر ما رسم
نیست که در خانه که زن بدکاره باشد چیزی بخورند غلام آواز داد که من بارها دیده ام گواهی
میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که ای میر کامکار درین کار آهستگی
کن و شتاب مفرما که ارباب دانش در کار نیکو صبوری [illegible] ریختن اندیشه لازم دانسته اند چه اگر کشتن باید
فرصت باقیست اگر بیگناهی [illegible] باشند و ظاهر شود که سر او [illegible] کشتن بلود و علاج آن محال است
بازرگان فرمود تا زن را [illegible] پس پرده باز داشتند صورت حال باز گفت طوطیان
از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان باغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و غلام نیز بر اتفاق
گواهی میدهد زن گفت تفحص حال من لازم است سوداگر گفت این مهم چگونه تحقیق توان کرد
زن گفت که از مهمانان بپرس که غیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند و چون [illegible]
غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نمیگذرد با آنکه آن غلام بی شرم که مراد او از من حاصل
نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر زبان [illegible] ایشان چیزی دیگر دانند گفت خون من ترا
حلال و حیات من بر من حرام بازرگان قصه [illegible] تفحص پرسید و زبان [illegible]
که از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنیدند ظاهر شد که زن بیگناه است بازرگان [illegible]
شد فرمود که غلام بازدار را بیارند غلام بازی بر دست گرفته [illegible] خواهد

یافت زن گفت تو ندیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری دیدم گفت [illegible] باز بحکم
بر دست داشت منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت سزای [illegible] چشمی که نادیده را دیده انگاشت
همینست این داستان بدان آوردم که برهمت [illegible] کردن نادیده را دیده گواهی دادن [illegible] گفت
چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سرگذشت [illegible] مادر شیر گفت
ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده ندارد که آن فتنه انگیز بعد ازین بر ملک
خواهد بود و زیاده ازان که در حق شنزبه روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجا خواهد آورد
بیت چنین که پایه عمر [illegible] دراز شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند + این سخن
در دل شیر کارگر افتاد اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد مادر شیر گفت از مردم گفتن از مروت نیست
چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند اما این مقدار میتوانم که از آنکس رخصت گفتن طلبم
اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد و مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ را طلبید و تعظیم پایه قدر او
بلند ساخت و گفت ترتیبی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکرگزاری
آن بر تو واجب پلنگ گفت آن نوازشهای پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک سباع بمن میفرماید
از عهده شکر آن نتوانم برآمد اکنون هرچه ملک اشارت فرماید بجا آرم مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهاده چو مردان + آنرا بکرم تمام گردان + شیر در اول راز خود را با تو در میان نهاد
و تو بعهده خود گرفته بودی که انتقام شنزبه از دشمن بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد
و رخصت که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بگوئی و گرنه فریب دمنه بجائی رسد که
شیر از خون او در گذرد پلنگ گفت ساختن انکار بر من بود تا غایت که گواهی را است
پنهان می داشتم چون ملک از حال او خبر نداشت احتمال بر غرض میکرد اکنون که کار باینجا
رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا جان باشد فدای ملک سازم پس پلنگ
با مادر شیر نزدیک شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع
و دان گواهی ادا کرد و آن ددی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد
که من هم گواهی میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی

جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بیفائده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را
پسندید و بدین دو گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با احتیاط باز زندان فرستند
و طعمه از او گرفته بسختی عذاب با بتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد
خلاصهٔ این باب آنست که رای دابشلیم چون در سر اندیشهٔ بیدپای حکیم سخنان او را وی فرشنید
بخود عهد کرد که دیگر بسخنان دولتخواهان تا اندیشه تمام نرود و شتابزدگی ننماید بعد از آن رای
از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات است سر انجام بدکاران فتنه انگیز چه باشد برهمن
فرمود که آخر بدکاران رسوائیست و از جان و مال بینوائی چنانچه دمنه را پیش آمد

باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان

رای دابشلیم با بیدپای حکیم گفت
که از داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدبختی انجامیدند و سر انجام کار رفیق بیان آن
برسوائی کشید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم ساندن فائده نیست برهمن گفت
ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست بدانکه دانایان پیشین
گفته اند که اگر پادشاهی را هفت اقلیم بدست افتد و دوست یکرنگی بهم نرسد ذوق فرمانروائی
ندارد و چه دوست صفای دوستی بر هوای خود بیش دارد و همواره در رضا جوئی او بسر برد
اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمان خوشی و خرمی شادمان و در اوان اندوه و درد
غمگسار بوده یاریها نمایند و از جمله قصه‌های یاران یکدل قصهٔ زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت
و آهوست که بغافلان آهو شیار و هوشیار را نیز آگاه تر میسازد رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از دختان سبز و آبهای
خوش آراسته بود روزی زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر
می افگند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته بجانب
درخت می آمد زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد با دیگری خود در زیر برگی پنهان شد
و دیده بر آن گماشت که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام بگسترانید
و دانه چند بالای آن پاشید و در کمین نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسیدند
سردار ایشان کبوتری بود که او را چتر گردن نام گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام داشت

کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند منطوقه از روی مهربانی
که بزرگان را با خردان میباشد و صاحبان را با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن بایست
نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران را از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر
همراهی میگذارد بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلا می اندازد
آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود نپسندید و مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمدند
و همان دانه چیدن بود و در دام افتادن همان منطوقه فریاد بر کشید که نه شما را گفتم که شتابکاری
ناستوده است و بیفکری در کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمنده شده
طپیدن گرفتند صیاد از کمین بر آمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران که چشم بر صیاد
افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال
هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از
برکت دلسوزی کار بستهٔ شما کشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه بشکست و هر دو
در آب افتادند ملاحی خود را در آب افگند و قصد کرد که اگر بر آوردن هر دو در صورت نبندد
یکی را بر آرم بهر که نزدیک شدی او فریاد بر آوردی که مرا بگذار و دست یار من گیر اگر برادر من
یار را از بر آمدن خود بهتر میدانید باری همه یکدل و یکرو شده زوری کنید و پرواز آئید
شاید که دام برداشته شود و بر این صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته
در پرواز آمدند و صیاد از عقب دوید زاغ با خود گفت که اینچنین واقعه پس دیری آمد شنود
همان بهتر که برای تجربه خود تا آخر کار ایشان شتافته باشم این اندیشید و از پی ایشان
میرفت بمضمون اینکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که سوی
آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم
آخر از جانب دشت بآبادانی رو نهادند چون از چشم صیاد امین شده از خلاصی خود منطوقه سخن
کردند آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
بوفا و مروت سر آمده کار بستهٔ ما از او گشوده شود پس بویرانه که موش از آن نزدیکی خانه داشت
فرود آمدند چون آواز منطوقه بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یاران خود را

بسته بند بلا دید بی آرام شد پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی با چنین
دوراندیشی چرا چاره کار نجستی مطوقه سرگذشت خود را در میان آورد و گفت چیزی را
که خدا خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار هر نیکی
بدی که بکس میرسد چون کارفرمای آن دانای توانا مهربان است همین هم از عنایت
مدبر وصاف ترا کار نیست دم درکش ✤ که آنچه ساقی ما ریخت عین الطاف است ✤ زیرک
پس از سخنان تسلی بخش بر بریدن بندی که بدان مطوقه بسته شده بود آغاز کرد مطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای پس بگشادن بند من گرای
موش گفت که بسیار خوب گفتی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا که بهترین مهمانی
گذاشته بدیگران پرداخته شود مطوقه گفت آنچه میگویم بجا آر که پیشوائی این کبوتران
بنام من نوشته اند و آنچه بر خدمتگاران لازم بود ایشان بجا آوردند و مرا از دست صیاد رهائی
بخشیدند الحال لائق آنست که من هم گردن از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار مهتری
بجا آرم چه بتجربه خردمندان الیقین شده که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را
در غم گذارد آب دولت او تیره و دیده کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سرانجام
کار ایشان شود موش گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان دارد در بدن ملاحظه جان بهتر
اگر جان بسلامت در بدن باقی ماند رونق بدن بجاست و اگر زیان بجان آید از سلامتی بدن چه گشاید
مطوقه گفت میترسم که اگر از گشادن من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما چون بسته باشم
هر چند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مروت مطوقه
کرده بندهای یاران ببرید و در آخر گردن مطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد و رخصت
گرفته باشیانه خود رفتند و موش در سوراخ خود آمد چون زاغ دستگیری موش بر بریدن بندهای
کبوتران دید بدوستی او میل کرد و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود
و از دوستی چنین گزیر نباشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست
گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار چشیده برای روز بد چندین سوراخ
پنهانی که از آن بدر توان رفت راست کرده داشت چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید گفت

تا ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواهش که از راهی بد رود زاغ سرگذشت کبوتران را
و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو
بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب داد که آرزوی دوستی ما کردن کشتی
بر خشک راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن زاغ گفت چنین درست خواهش نموده ام مگر دم ما
که هر که بدرگاه کرم پیشه رو نهد بهر بدی که باشد قبول افتد موش گفت ای زاغ حیله بگذار که
خوبی شمایان را نیکو دانم بهیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی دوستی کند که از وی بیم و
ترس باشد بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بود آن حکایت
زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی خرامیدی ناگاه بازی را چشم بر و افتاد نیکوئی رفتار
و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود
همان بهتر که این خنده روی سبکروح را بیاری بگزینم پس آهسته روی بجانب کبک نهاد و اورا
بدوستی گزید کبک میل باز بخود دیده ترسید و مضطرب خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن
شگاف آمد و گفت ای کبک پیش ازین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من
جا کرده است میخواهم که پس ازین با من همدست شوی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست
ازین بیچاره باز دار خاک را با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در کارگاه
امید زندگانی خواهد شد باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بهم رسانیدن طعمه
عاجز شده باشم و بحیله ترا در دام آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو
نیاز آورده است اندکی چشم بگشای و از مکر با دوستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من
حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم مرغها
شود و هر اینه در میان ایشان ترا آبروئی بهم رسد و اگر میل جفت داری بخوبترین وجهی صورت
می بندد کبک اندک دل بجا آمد گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران تو و از بازماندگان من
همواره سر بر زمین نهند که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن میترسم که روزگاری از لطف تو امیدوار
ناگاه بخطائی دمار از روزگار من برآید بچهان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان
که بس خطرناک ست اختیار نکنم باز گفت آنچه میگوئی جا نیست که پادشاهان بهوا و هوس

مشغول بوده گرد سراپای جهانبانان نمی گشته باشند و کار چنین فرمانروایان است که همواره
از زیردستان ببخشند و چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر عیبی از تو نظر افتد بپوشم و صلاح کنم نه آنکه
سبب آزار تو گردم کبک هرچند عذرها ناپسندیده نمود در باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ
بیرون آورد و با یکدیگر پیمان بسته باشیانه خود آوردند و بعیش و کامرانی میگذرانیدند روزی چند
برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نگاه نداشته خنده و قهقهه زدی
اگرچه باز نا شنیده انگاشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز را ضعفی پدید آمد که جهت شکار
نتوانستی جنبش نمود و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان در نظر آرد و برای خوردن کبک بهانه
می طلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت هرکه دانسته در بلا افتد
سزای وی چنین باشد همواره پاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او بهانه بی ادبی
بخوردن من مشغول باشد باز هرچند بهانه طلبید نیافت شبی کبک را گفت روا باشد که من در
آفتاب باشم و تو در سایه گزینی کبک گفت ای حریف جهان الان شب است این چگونه صورت بندد
باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بدرید
همان زیرک گفت ای زاغ این داستان برای آن آوردم که با کسیکه از وی نتوان بود دوستی
کردن از خردمندی نیست زاغ گفت ای زیرک مرا از آزار تو چه فائده باشد و خوردن تو سیری
آرد من از راه دور آمده ام و از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت
میان ما و تو دشمنی است دوستی چگونه صورت بندد و دشمنی را دو طریق است ذاتی و عارضی
دشمنی عارضی باندک چیزی برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل است و حکما گفته اند
که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر دو طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و
پیل که گاه شیر بر پیل ظفر میابد و گاه پیل بر شیر این دشمنی از آن قبیل نیست که چاره پذیر باشد
بجهت آنکه هرکه غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند این دشمنی از آن قسم نیست که بچاره سازی بدوستی
گراید گمان من است که ترا با من از این قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زاغ گفت
هنگامها مرا از این قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است اما همجنسان

با همجنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است چه قوم ما با آنکه جانوری نیازارند و بچیزهای سهل
ساخته اگر دیوانه یا کم خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شمایان کوشش کرده باشد
همه ایشان قیاس نباید کرد زیرک گفت گرفتم که ترا آرزوی دوستی من پدید آمده است و
بتکلیف گمان فائده دل بر دوستی من گماری لیکن باندک سببی سر رشته محبت گسسته گشتی و
بدشمنی گرائی آب هرچند خوی آتش گیرد نقش دوستی نپذیرد دست یافتن او همانست و کشتن
همان و حکما گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن و هرکه
افسون افسانه دشمن بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زیرک گفت آورده اند که شتر سواری در بیابانی رسید
که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش پاره از دیگدان مانده بود به بستیاری باد تمام آن
صحرا آتش گرفته و در میان آتش ماری بزرگ مانده نه روی ماندن نه راه گریختن داشت
چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار
بسته من بگشائی آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیانست حالا
درمانده و حیران است هیچ به از این نیست که دشمنی را نه بینم و نیکی کنم پس توبره بر سر نیزه
بسته آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره در آمد و شتر سوار آن را یکی بنداشته از سوختن
خلاص ساخت پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه از این بلا رستی گوشه گیر و
از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا زخم نزنم نروم
شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری تو میدانستی که من دشمن آدمیانم
نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه ترا آزاری باید رسانید
بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ✤ که بد کردن بجای نیکمردان ✤ و خردمندان اتفاق
دارند بر آنکه دشمن آکوفته باید داشت اگر تو بآئین خرد کار نکردی و مهربانی پیش آوردی
من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگران را پند شود شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن
در هیچ آئینی درست نباشد مار گفت درین کار بآئین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین باشد
که در برابر نیکی بدی کنند و این را عقل و تدبیر نام کنند آنچه در بازار شما خریده ام بشما می فروشم

شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آدمیان باشد اگر در پی جان ما هستی
اینچنین عیبی بزرگ به تهمت بر ما منه مار گفت من به است گفتارم به تهمت گذار اگر باور نکنی
بیا تا ازان گاومیش بپرسیم که پاداش نیکی چه باشد گاومیش گفت بمذهب آدمی بدی است
و بآئین خردمندان نیکی اینکه من زمانی دراز نزدیک ایشان بودم و هر سال بچه بزادمی
و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه بر من
گرفته و تیمار مرا گذاشته درین صحرا بغریبی سر دادم خدا تعالی بر من روزی گشاد دیروز قصابی بمن
بتفرج اینجا گذر کرده بود در من فربهی دید و با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن
و کشتن من بسته است مار گفت اینکه شنیدی زودتر زخم را آماده شو شتر سوار گفت سخن گاومیش
که از صاحب خود رنجی کشیده است سودمند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق
بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بآئین آدمیان بدی نیکی چنین
که من درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی از گرما زده
و مانده از بیابان بیاید در سایه من بیاساید آنگاه گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است
و فلان شاخ برای بیل مناسب از تنه این تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره یا تبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه مرا پسندیده خوش آید می برند با آنکه از من چنین راحت
یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند مار گفت اینکه دو گواه گذشت تن در ده تا زخمی زنم
مرد گفت در گواه اول شبهه دارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقاً روباهی
ایستاده این سرگذشت میدید مار گفت ازین روباه پرس پیش از آنکه شتر سوار اندر پرسید
روباه بانگ زد که ای مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده
که چنین در مانده جوان صورت حال را باز نمود روباه گفت دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید
توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه گفت چگونه ماری بدین
بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی باز درین توبره در آیم پس سر توبره بگشاد
و مار بفریب روباه در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال فروزن
نیست مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا او کشته شد مقصود ازین داستان آنست که خردمند

خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و بزاری دشمن التفات ننماید زاغ گفت این سخنان که
از روی خرد گفتی شنودم و پند گرفتم بیش از آنکه از تو فائده یابم آرزوی ملازمت کرده بودم
الحال که چنین پند گرامی بهره مند شدم بهیچ روی از در تو باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام
نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز نسازی حکما گفته اند که کریمان و خردمندان زود آشنا شوند
و دیر دشمن چون کوزهٔ زرین که زود درست شود و دیر شکند و باندک چیزی راست شود
و سفله ها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود در رنجند چون کوزهٔ سفالین که دیر درست
شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفت و گو بگذر و مرا در دوستی خود راست گیر
و پای بر جای خیال کن **بیت** دهن چو نتو نگاری ز کف آسان ندهم * که بخون نابه بسیار
بدست آمده است * زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری اندر وی دید رای او
فهمید از راه لطف و مهربانی زبان گشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن
هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از آزار خود نباید اندیشید حال آنکه ترا دوست و مهربان خود
یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازه دانش تو
میگرفتم از آنجا که بی انصافی در سرشت ها ست هرچه بآسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند
پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی گشاده سخن دوستی با زاغ در میان آورد و گفت
ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمندان بچهار قسم در آورده اند چون بدیده
اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در مال مضایقه
نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی
ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد
و بروی دشوار نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانند که از دوستی همت مال را از همه عزیز میدانند اما
این سخن با تنها نیست بلکه با خویش طبع بلند فطرتست زاغ چهار مرتبه دوستی را شنید خوشحال
شد و عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک چرا
پیش نمی آئی هنوز اندیشه مانده است موش گفت هرگاه که عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شد
دیگر گنجایش بدگمانی نماند و گرنه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من از یاران تست

ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داده است
که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن موش گفت این سخن که میگوئی صورتی
دارد اما میدانی که آنهارا با من دشمنی قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن
محبت ورزد یا با دشمن دوست درآمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب باشد بیت
روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ٭ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ٭ زاغ
گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو در آن اندازه است که هر که دشمن
تو باشد او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای است یار منست اگر از چشم و زبان من
که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را نیست گردانم موش
از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم پرسیده در کنار گرفت و
با یکدیگر پیمان بستند و روزگار بشادمانی میگذرانیدند چون روزی چند برین حال بگذشت
گفت ای برادر اگر تو هم ازینجا خانه کنی و اهل عیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد
که این جای بس دلگشا است زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه از آمد و شد
گذریان اندیشه ایمنی باشد در فلان جا مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من
آنجا خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار بهم رسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود
اگر بفرمائی باتفاق تو آنجا زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانیم موش گفت هیچ نعمتی
برابر همراهی تو نمیدانم و بهر جا که میروی جدائی ندارم و اینخانه وطن اصلی من نیست بی اختیار
اینجا افتاده ام قصه من اگرچه دراز است اما چیزهای عجیب غریب بسیار دارد چون آرامگاه
قرار یابد اگر خاطر تو خواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ
دم موش گرفته روی باستانه سنگ پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید
از روی ترس در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را
آواز داد و سنگ پشت آواز آشنا شنید از آب برآمد و بدیدار گرامی شادکام شد و گفت
ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن
صیاد را تا حال بتفصیل بیان کرد و گفتگوی خود را که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود

باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خرمی نموده شرائط مهمانداری
بجا آورد و موش منزل مناسب تعیین نمود هر کدام باشیانه خود رفته بشادکامی مشغول
شدند و چون ماندگی سفر انداختند و در آنجای دلگشای آسوده شدند روزی زاغ بدین
زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگذشت خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت
باز گوی تا سخن پردازی و خردمندی تو بسنگ پشت معلوم گردد و رابطه دوستی بیکجهتی
استوار شود و مرا نیز سرمایه دانش بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بگوشه
زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صبح
برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی را برای
شام ذخیره ساختی من منتظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در آن
افکندمی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی و دیگر بهر موشی قسمت کردمی زاهد هر چند برای
دفع من حیلهامی انگیخت سودمند نیامدی تا شبی مهمانی بخانه زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی
زاهد پرسید از کجا می آئی و روی بجانب کدام داری مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت
و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر یکایک جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته
با گروه خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن
دست بر هم میزد و مهمان بسبب وقت آن نرسیده آن را از نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمید
خشمناک گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد
و این روش ناپسندیده از آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی
از من ظاهر شود و این دست زدن برای رمانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم
کرده اند هرچه از خوردنی بهم رسانیده میشود در ربایند مهمان را تسلی خاطر شد پرسید که همه
موشان خیره اند و بعضی از آنها بیشتر دلیرند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است
که روی بروی من بی اندیشه می آید و خوردنی از دستر خوان میرباید مهمان گفت دلیری او بی سببی
نخواهد بود قصه او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست

که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانهٔ آشنائی فرود آمدم و بعد از آنکه
مرا کرم بپرسید خوردنی آورد و چون وقت خواب شد برای من جای خوابگاه گسترد بر آن
دراز کشیدم اما در خواب نرفتم میزبان با زن خود در سخن در آمد و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت
در خانه آن قدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین تنگدستی اندیشهٔ مهمانی میکنی
اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت ای [illegible]
هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم رضای الهی در آنست که آنچه باشد در راه محتاجان
و مسافران خرج گردد و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و هلاک گشت
جمع کردن مال نامبارک است عاقبت ناپسندیده چنانچه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد
زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود
ناگاه آهوئی دران افتاد صیاد از کمینگاه برخاست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان
زوری آورده دام را بکشید و کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب او گشاد
و آنرا از پای در آورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و بخانهٔ خود روان شد در میان راه
خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم جان گزار رسانید خوک از قهر زخم نیش
خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید
مردی و خوکی و آهوئی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت **بیت**
که بسی روزگار می باید * که چنین نعمتی بدست آید * هنگام فکر و اندیشه است تا چنین
نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و باسراف پیش آیم بنادانی
مشهور شوم خردمندی آنست که امروز بنعمت بی پایان فریفته نگردم و بجای [illegible] بگذارم این گوشتهای
تازه را در گوشه نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان در این چنین گفته اند
مثنوی مخور جمله ترسم که دیر ایستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه

تمامی بیکبار از کف مده * گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آنرا خوردن گرفت و
و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشه های کمان [illegible]
رسیدن همان فی الحال جان بداد و فائدهٔ این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال حریص
بودن و بفرمان امید در بند ذخیره نهادن یمن ندارد **بیت** آنچه داری بخور امروز غم فردا
* چون فردا برسی روزی فردا برسد * زهی کوتهی نظر که بجهت بسیار مال فراهم کنند
و بحسرت بگذارند زن چون سخنان دلنشین از شوهر خود شنید از آنجا که سعادت
طالع او بود از روی خرمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی من نیز قدری برنج و گندم
و کنجد برای روزی نهاده ام تو هر کرا خواهی بخانهٔ خود بخوان چون فردا شد زن از آن کنجد
پوست بر کنده در آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش
که کنجشکان و مرغان او را خراب نکنند و خود در کار دیگر مشغول شد مرد را خواب ربود
سگی بیامد و دهان خود بران کنجد رسانید زن آن حالت را دید بجهت که از آن خوردنی
سازد آنرا برداشت روی ببازار آورد و مرا نیز در بازار کاری بود و رفته بودم دیدم که بدکان
کنجد فروشی در آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر میفروخت مرد فریاد بر آورد که ای زن
اینجا رازیست سربسته که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی چون حکایت باخر رسید مهمان
بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش بی سببی نخواهد بود نقدی بخانه دارد که
به پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر مفلس و بینوا بودی این تازگی از حال او
ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست بیا تا سوراخ
زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد [illegible]
آن ساعت در سوراخی دیگر بودم و آنچه بایکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار
دینار بود که من بران غلطیدمی و بتماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر
مهمان خانهٔ مرا بشکافت و هر چه سرمایهٔ شادمانی بود از زر همه برگرفت زاهد گفت این بود
مایهٔ دلیری پس ازین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من سخن می شنیدم و نشان ناتوانی و
بینوائی در خود زمان زمان میدیدم و اندیشهٔ آمدن از آنجا میکردم روزگاری با شیر بگذشت

موشان دیگر که کمر بندگی چست بسته بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند
بجزو گفتم که ازین آزرده خاطر نباید بود که مثل مشهور است هر که مال ندارد یار ندارد
و در تتمه هست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوئی که از دل و مهر زند میسر نشود
بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزندی نبود نام او
از روزگار بر افتد و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد و دوستی سفلها و همتایان
بر غرض خود میباشد نه از وفا اثری دارند نه از مردمی خبری **مثنوی** این جمع دوستان
که می بینی + مگسانند گرد شیرینی + تا طعامی که هست مینوشند + همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود + کیسه چون کاسه رباب شود + ترک صحبت کنند غمخواری
+ دوستی خود نبوده پنداری + راست گویم سگان بازارند + که استخوان از تو دوست تر
دارند + آورده اند که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری
آراسته دارم همه کس لاف دوستی میزنند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست
و اغیار کدام روز آزمایش دوستان از دشمنان روز بینوائی است حکیمی را پرسیدند
که سبب چه باشد که بدوستی مالداران میگرایند و به بی درمان کم مایه آشنائی نمیکنند
جواب داد که مال محبوب خلق است نزد هر کس که باشد تعظیم او بجا می آرند و چون از دست رود
بهر پریشانی گم گردد درین محل یکی از موشان که بیشتر از همه لاف اخلاص زدی و یک لحظه
صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی بیگانه وار بر من بگذشت من با او گفتم که تا
مهربانی و دوستی که میگفتی کجا رفت روی در هم کشید و گفت ابله بوده آن لحظه که درم
داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده خواهش بیهوده چرا کنی
و اثر پشیمانی بحکم این رسیده است که مرد مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم است باید
که از رضای الهی محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را بر دزدی و ناراستی دارد پس
با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لائق نیست گفتم بی وفائی بگذار و پیش
ازین مشو بعقل خود نکوهش فقر منمای که پسندیده خردمندان و ستوده خدا طلبانست
بیت کار درویشی ورای فهم تست + سوی درویشان تو منگر سست سست موش

موش بی حقیقت زبان نکوهش کشوده او را جواب داد که اینچه بخیر دیست که مینمائی فقیری
که ستوده اهل خرد است افلاس مع احتیاج نیست که بواسطه آن آبروی ریخته دربدر گشته
رسوا شده است بلکه آن فقر فقریست که دیده و دانسته دست از همه بازداشته بجز رضای
الهی چیزی نخواهد توای مسکین میان گدای و درویش فرق نکردی درویش که ترک دنیا
کند و گدا آنکه دنیا او را ترک داده باشد آنکه دنیا را ترک داده محبوب الهاست هر چه از و
آید همه کس تحسین گرایند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود تا آنکه اگر دیگری
گناه کند تاوان بر و نهند و هر خصلتی که توانگرانرا بدان تحسین کنند مرد بی چیز را سبب طعن
آزار شود مثلا اگر گدا دلیری کند آنرا بر زیاده سری فرود می آرند و اگر سخاوت کند
اسراف نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بیغیرتی گویند و اگر وقار و تمکین نماید گرانجانی
و کاهلی خواهند و اگر سخن پردازی و فصاحت گزاری پیش گیرد بسیار گوئی هرزه کار
نامند و اگر خاموشی ورزد نقش گرمابه گویند و اگر بخندد و آمیزگاری پیش آید آنرا
مسخرگی دانند و اگر گوشه گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدای دربدر نامند
و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر برنده و جامه در سازد
مفلوک خوانند و اگر یکجا باشد خام و سایه پرور دانند و اگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت
بود و اگر در مجردی گذراند صد تهمت بر و نهند و اگر کدخدا شود بنفس و بنده شهوت
خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بیقدر باشد چون دوستان در دست
این سخنان باز نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری
در ماند که امید صحت نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد
یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه راهی بوطن آسانتر باشد از ذلالی
و تنگدستی مرگ بهمه حال از گدائی بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن
و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است از خواری سوال و خاکساری گدائی که حکما گفته اند
راحت بخشش بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بتلخی عزل گرا نکند پس روی از ان موش
بر تافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان ما بیکدیگر قسمت کرده اند

زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم که اگر
ازان زر چیزی بدست آید سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی گردد و دوستان و برادران بجد بست
رغبت نمایند درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته متوجه بالین ایشان شدم
و مهمان کار دیدهٔ خود را در خواب ساخته از من باخبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم
چوبی بر پای من زد که ازان رنجه شدم و پای کشان بسوراخ رفته در بلی درمان خود شدم
چون درد آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانهٔ خود برآورد این بار مهمان زاهد بر تارک
من چوبی زد که بحیلهٔ بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد زخمها لذت مال
فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاها طمع ست تا فرع طمع در دل نکند بستهٔ دام نگردد تا آدمی
در آز نکشاید بخواری و زاری نگراید پس کار من ازین سرگذشت بدانجا رسید که نهال طمع
از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم
و بسرنوشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین حادثها از بدی خود خبر میدهد
و سعادتمندان گامی آنگاه برداشت که نفگنند و کجا نشاند که باز برکنند با تکلف نمود
که خونش بخورد و بعد ازین واقعه از خانهٔ زاهد بصحرا در آمدم و در گوشهٔ قناعت بسر می بردم
تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنائی دست داد و او خوبیهای ترا بمن باز گفت و غایبانه
دوستی تو در دل گرفته بهمراهی زاغ با آشیانهٔ تو آمدم امید که همراهی تو مرا بسر منزل مقصود رساند
اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت
امید که این رابطهٔ محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربهٔ تو مرا پندی تمام شد و فایده‌ها برگرفتم
و روشن شد که خردمند را درین جهان بایندگی خرسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس
دراز نباید کرد و هر که بگوشه و توشه قناعت نکند بدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسیده
موش گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز قدری گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند بود برای او می آورد لیکن نادان
قناعت نموده خام طمعیها می نمود روزی نزدیک کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران
حرص گربه در جنبش آمد و خود را دران برج افگند نگاهبانان از آمدن گربه خبردار شدند و پایش

انچنان زدند که در حال جان سپرد و پوست ازو برکنده در راه افگندند ناگاه خداوند
او را گذر بران افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم آز پرست اگر
بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو بیرون نکشیدندی و این داستان برای آن
آوردم که ای برادر پس ازین باندک و بیش که رسد بسند کنی و از بهر مال از دست رفته دل غمناک
نداری چه بزرگی بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هر چند کم سرمایه باشد مردم او را
بزرگ دانند چون شیر با آنکه در زنجیر کنند بزرگی او را نقصانی نرسد و توانگر بی هنر پیوسته
بی امتیاز باشد مانند سگ هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار
و بیقدر باشد و خردمندان گفته اند از شش چیز بسیار آرزو نتوان کرد سایهٔ ابر و دوستی
بغرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و بسیاری مال نزد همت عالی
تمام دنیا بکاه برگی نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا خوشحال نشوند
و از رفتن اندوهگین نمیگردند کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را مالی ست که کسی
باز نتواند ستد دیگر ای زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده غمگین مباش که عاقل هر جا رود
چون عقل با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب بیگانه است و
شکر خدا بجا آر که عقل فراوان داری اگرچه بنصیحت من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
می شناسی ولیکن حق دوستی اینست که آنچه دران نیکوئی داند او را یک بدوست خود
باز نماید امروز تو دوست من و برادر مائی و قرار داد خاطر ما اینست که اگر از جانب تو در دوستی
نقصانی رود از جانب ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک
سنگ پشت دید دلش تازه شد و نشاطش بی اندازه گفت ای برادر تو خیر دوستان اینست
که بدستگیری او جمعی از دوستان در سایهٔ عنایت او بعیش و عشرت روزگار گذرانند و آرزوی ما همه را
پیش از آنکه بگویند بجا آورد سخنوران راست گزار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی
دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقهٔ در زد آن بزرگ دانست که دوست
او ست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که سبب آمدن او درین بیگاهان چه تواند بود بعد از فکری
بسیار کیسهٔ زر برداشت و شمشیر حمایل کرد و داه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش داشت

چون در باز کردند دوست خود را مهربانی نموده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه
سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج روی نموده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی بتنگ
آمده باشی و کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه اسباب انجام نموده آمده ام
اگر مال میباید اینک کیسهٔ زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار مطلبی
اینک کنیزک دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال
و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت آنچه با موش گفتی باید که این را بسر بری
و قرار دهی که اگر از موش زحمتی بسبب آزرده نشوی اگر بزرگی را روز بد پیش آید چاره آن
جز مردم بزرگ نکنند چنانچه پیلی اگر در خلابی فرو رود جز پیلان دیگر او را نتوانند بر آورد زاغ
درین سخن بود که آهو از دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید
سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
آمده وحشت زده بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخته می پالید که در پی او کیست هر چند
چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش نیز
حاضر شد سنگ پشت دید که آهو حیران در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک
مدار آهو بیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می آئی آهو گفت درین صحرا
تنها بودمی و با همجنسان خود نیامیختمی که هر وقت تیراندازان ازین گوشه بآن گوشه راندندی
امروز پیری در کمین من بود بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد
مبادا دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس کی هرگز
صیادی نزدیک تو درینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی ما سه یار
بیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن
یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از قدر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد گفت
و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار ایشان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار همراهی
داد و یاران دوستانه گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و از گرد این چشمه

سرچشمه که قلعهٔ امن ست دور مشو آهو قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بسر
بردندی روز و شب چنانچه بود که آنجا جمع شدندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور
فراهم آمدند و انتظار آهو می کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند
آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمانی
نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو را بستهٔ دام بلا دیدم سنگ پشت
موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت
بشتاب که وقت کار میگذرد و موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد گفت ای برادر با همه
خرد و زیرکی چگونه خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد موش گفت راست میگوئی پس ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت
رسید و از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بدینجا دشوار تر از واقعهٔ
منست اگر صیاد برسد و موش بندها بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش
در کنج سوراخ پنهان شود اما ترا نه دست پریدن است نه پای گریختن این چه تکلف بود
که کردی سنگ پشت گفت ای یار زندگانی بی یاران را چگونه روا داشتمی که زندگانی بی دوستان بچه کار
آید و غم بیکه در دوری دوستان گذرد چه در شمار اندیشه مکن و شکر بجا آر که زخمی بتن نرسیده
که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند بریدن فارغ
شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا ماند صیاد رسید
دام آهو بریده یافت و انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن که آیا این کار را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد و با خود گفت اگرچه این متاع
حقیر عوض آهوی جسته نمیتواند شد اما تهیدست بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد
فی الحال او را گرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند
و روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و هر کدام در ماتم
جدائی سخنان درد آمیز میگفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر گریه و زاری
بکار او نیاید سزاوار آنست که چاره اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم خردمندان گفته اند

خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردانگی مردم مردانه
در روز جنگ توان دید و دیانت و امانت امینان در روز داد و ستد و مهر و وفای زن و
فرزند در روزگار تنگدستی و بینوائی و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت و زمان مشقت
موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد درآئی و خود را سست
وانمائی و چنان وانمائی که گویا تو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو نشسته چنان وانماید
که قصد تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را
با رخت بر زمین نهاده روی بر تو آورد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور
میرو نه آنچنان که از تو نا امید شود نه آنچنان که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود
مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او
آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد از خام طمعی چون
آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داده
توبره از پشت خود نهاد و در پی او شد موش در ساعت بند توبره برید سنگ پشت را
خلاص نمود و پس از زمانی دراز که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده مانده شده بر سر
توبره آمد سنگ پشت ندید و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر بر وی غالب آمد
که آنچه من می بینم اگر با کسی بگویم باور نکنند مگر آنچه در افسانها از جن و پری نشان میدادند
راست بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیو است بطمع جانوران این صحرا دیگر
خود را نباید آورد و پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر
کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود نگذارد
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت و کانجا همیشه باد بدست دام
چون صیاد برگذشت یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوش وقت بآرامگاه خود شتافتند
و برکت یکجهتی و یکتادلی غمها بخرمیها بدل شد و روزگار بآسایش گذشت بیدپای حکیم
گفت ای رای دابشلیم این است داستان دوستان خردمند باید که بنور خرد درین حکایات
اندیشه نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فائدها آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصه عالمیان

عالمیان اند از هوا و هوس باز آمده اتفاق محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ صورت
نیک یابد

باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان

رای دابشلیم
بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل و بهره مند گشتم اکنون
میخواهم که باز گوئی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت
ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه
چون در لباس دشمنی کاری نتوانند کرد خود را از دوستان وانموده بیرون خود را بفروتنی
و مهربانی آراسته اند و درون بهزار فریب و فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید
که هر چند از دشمن روانا آمیزش دوستانه بیش بیند بدگمانی با او نگاهداشت خود بیفزاید
آب نزدیکی آتش برنگ او برآید اما همین که بر و دست یابد در حال بکشد و دانش گزینان
پیشین گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار نماید بدان رسد که از زاغ و بوم رسید
رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در ولایت اوجین
در کوهی بلند درختی بزرگ بود پر شاخ و برگ هزار زاغ بیش در آن آشیانه داشتند و آن
زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ
گفتندی بسبب دشمنی قدیم که در میان زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبخون بر زاغان
و دمار از روزگار زاغان بر آورد و بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را
فراهم آورده سخن هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبی چون بومان و دلیری
این شومان دیدید و دشمنی ایشان دانستید که چندین کس از شما کشته و پر کنده و بال شکسته
شدند و ازین دشوارتر نیست که چون راه خانه ما و فیروزی خود را دانسته اند بار دیگر دستبرد
استوار نمایند درین کار اندیشه نمائید و آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشید
در میان ایشان پنج زاغ بودند بدانش و رای از همه افزون ملک زاغان پیوسته در کارها اعتماد
بکنکاش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می پسندید پرسید که درین کار
چه اندیشه باید کرد زاغان بان آفرین کشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسیده همان مناسب
خواهد بود ما بندگان چه گوئیم لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت

ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری دشمنی نتواند کرد از خان و مان دل
باید برداشت که برجای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که
بی تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت نهاده چه بزور بازوی
خود تکیه کردن از دور اندیشی دورست که شمشیر دو روی دارد و احتمال غلبه از هر دو سوی مبادا
کاری پیش آید که از چاره بیرون باشد **ابیات** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ✤ که از قطره سیلاب
دیدم بسی ✤ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ✤ که نتوان زدن مشت بر نیشتر ✤ ملک روی بدیگری
آورد که تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر رسیده آنست بیک حمله دشمن از جای
رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد و چندین بی ناموسی بر خود قرار دادن
از همت دور بود و سزاوار چنانست که استعداد جنگ کنیم و داد دلیری و دلاوری و داد
کینه کشی دهیم ✤ بهر کاری که همت بسته گردد ✤ اگر خاری بود گلدسته گردد ✤ پادشاه
وقتی کامگار و نامدار گردد که شمشیر دو دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت آنست
که دیدبانان بهر جانب بنشانیم و خبرگیران بهر سو فرستیم و از جانب که سپاه دشمن سپاهی کند
ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهرهٔ فتح از آئینهٔ مراد
نماید سپهکش آن باید که روز جنگ و وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات ننماید و
هنگام نبرد بر جان و مال خود وزنی ننهد **بیت** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست ✤
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند ✤ ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او گفت
پسند خرد من آنست که از راه راستی درآئیم و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم اگر
بخراج گرفتن از ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم
و ملوک را یکی از تدبیرهای درست آنست که چون دانند دشمن قویست و بیم آنکه رخنه و فساد
در مملکت افتد و برعیت آسیب رسد مال را فدای سر ملک سازند **مثنوی** همی تا برآید
بتدبیر کار ✤ مدارای دشمن به از کارزار ✤ چو نتوان عدو را بقوت شکست ✤ بنعمت
بباید در فتنه بست ✤ ملک وزیر چهارم را گفت آنچه پسندیده دانش تست بگوی گفت
ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد من ستوده ترست که زیر دست دون بودن

بودن با آنکه صد فروتنی کنیم راضی نشوند و در آنکه ما را از بیخ براندازند کوشش نمایند گفته اند
تواضع بدشمن همان قدر باید که حاجت برآید نه که دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج
راضی شویم زبونی دانسته باندک قناعت نکنند علاج ما درین کار صبر و آهستگی ست اگر ضرور
شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از خفتن با هم ننگ ست چون نوبت بهوشمند
پنجم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک با او گفت که مرا از خرد تو
اعتماد تمام ست بیا تا چه داری بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلای وطن گفت شاید
ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما
پر زور ترند و هم دلیر و دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد و هر
خردمند که خود را در گرداب هلاک انداخت و من پیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه
اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون با آهستگی چارهٔ کار باید جست و خاطر جمع دارید که درین ولی
مقصد ما نخواهند کرد بجهت آنکه در میان ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند الحال
شکست داده رفته اند بزودی باز نیایند و زود از هشیاری ملاحظه نمایند اگر خیال جنگ
داشته باشند ما را اقرار جنگ دادن از تدبیر نیست که خردمند آنست که از جنگ پرهیز و چه در
جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ امنی پسندی پس اندیشه چیست
گفت درین کار فکری با اهل باید کرد و در نشیب و فراز حال باید دید که پادشاهان را رای راست
و تدبیر درست کارها صورت بندد که بخزینه و لشکر میسر نباشد **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت
برائی لشکری را بشکنی پشت ✤ و اهل درین کار رای روشن ملک ست اما چون ملک مرا
بمشورت سرفراز فرموده میخواهم که بعضی سخنان در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن
باز گویم من چنانکه جنگ امنی پسندم خواری خراج دادن و زبونی و وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم
اهل دانش زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر در زندگانی عیبی و عاری میسر
کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و مناسب نمیبینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی داد
درهای بلا برو گشاده شود و راه چاره و اندیشه برو بسته یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فایده
مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن

وافشها است پس سبب آنکه سخن بخلوت خانه خواهیکینی چیست گفت گهر این نتواند بود
و رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هرکس توان گفت
گرفتم که اهل شورت همه خیراندیش و دولتخواه اند از دوستان دوستان چگونه خاطر جمع گردد
بر تقدیری که خاطر هم از ایشان جمع شود تو چه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که
گوش بر آواز باشد نیست تا هرچه بشنود بدشمن رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشید
رخنهای فتنه را در بندد و کوشش ما بجائی نرسد و از نیجاست که در نهان داشتن راز کوشش
نموده اند هرکه راز خود با غیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی سود نداشته باشد
هیچکس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه نباید کرد که پادشاهان اگرچه اگر هر تدبیر سلطانی نامحرمی
آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بود که ملک پادشاهی بل حیات و زندگانی باشکارا
کردن رازی داده اند چنانکه حاکم کشمیر از آشوب پیش آمد امیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر ادا انجا که بیوفائی پیشه زنانست
با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد و جوان نیز شیفته حسن او شد پیوسته میان
عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین حال
آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت دشمن و
من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دورست پس آنصورت را نادیده پنداشت و
چاره این کار می جست و بخواست که نهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست ساند
روز دیگر با ملک بر مسند سعادت نشسته پس از آنکه از مهمات ملکی پرداخته شد با وزیر خلوتی
کرد و حال شبانه در میان آورد کارفرمای عقل میگفت که راز خود پوشیده دار و آنچه دولت
خواه است بکن پندار خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد و وزیر بکشتن ایشان
اشارت فرمود و قرار یافت که هر یکی شربت زهر بنوشانند و بطوریکه دیگری نداند
این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد و وزیر چون بخانه
آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب جهان حرم بی اتفاق
دیجرمی دیده و زبه ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل

گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته از آن راز سر مهر باز نمود
و در پنهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد
همان زمان کنیزکی از پرده سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری درمیان
نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا بجرمت ساخت امروز با شد
که بسزای خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوئی کی باشد که از جهانی
آزار او خلاصی یابیم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری حقیقت حال درمیان آورم
کنیزک سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت درمیان آورد کنیزک در زمان بازگشته
خاتون را آگاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران
بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او بگرداب نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را
آشکارا کرد کارش بهلاک کشید فائده این داستان آنست که راز خود را باهیچکس نباید گفت
خصوصاً فرمانروایان را لازم است چه هرگاه با وجود فرمانروائی راز خود نتوانند پنهان
داشت دیگران که در پایه ازو فروترند و بجز و کمتر چگونه توانند پوشید چون کارشناس
این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراض بر گشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
بنباید انداخت و با فکر و دانش خود باید ساخت حال آنکه مشاورت پسندیده عقل خرد و
کلان خصوصاً فرماندهان را ضرورست که بدانش خود بسند نکنند و بدانایان مشورت
نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که عقل ایشان از مردم عالم و ایشان
زیاده میباشد نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید بلکه بواسطه
آنست تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را مدد عقل دیگران قوی
سازند و خرد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای نشوند و نیز از سخنان من نه برآمد که ترک
مشاورت باید کرد بلکه همین ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بران
قرار گیرد پنهان باید داشت که دو فائده است یکی آنکه بتجربه رسیده است هر کاریکه پنهان سازند
زود سامان گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد بار بی زبان غیبت جویان
در از نمیگردد ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و پیش بینی تو اعتماد تمامست

آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بهر خدمتگاری واجبست که چون
صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل او براستی و درستی باشد باز نماید و اگر گمان خطائی
یا غلطی باشد دلیل آنرا روشن ساخته بمدارا و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود
فروگذاشته حق مشورت نگاه ندارد شرط امانت و اعتماد بجا نیارد و او را دشمن باید پنداشت
هرگاه که پادشاه راز خود پوشیده دارد و وزیر با دیانت و دانش بدست آرد و نیکان را بنوازد
و بدان را ادب نماید ملک او برقرار و دولت او پایدار بماند امیر پرسید که نهان داشتن
راز بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت در نهان داشتن چندان مبالغه نماید
که گویا خود محرم آن نیست و رازها باشد که دو کس را محرم آن باید ساخت و همچنین با سه و
چهار و پنج نیز جائز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود بهیچکس در میان نیارد اگر ضرورت
با خردمند آزموده کار و دولتخواه در میان نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر گذشته
جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمی آن ندارند ملک ازین سخن روی بخلوت نهاد
و کارشناس را طلبیده اول پرسید که سبب دشمنی درمیان ما و بوم چه بوده است گفت در
روزگار قدیم زاغی حرفی گفته بود و بومان را کینهٔ آن هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت چنین آورده اند که گروهی از پرندگان فراهم آمده اتفاق
نمودند برآنکه ما را پیشوائی و امیری باید تا در روز ماندگی که با و بازگشت نمائیم امداد نماید
یکی نام برای پادشاهی می برد و دیگری ـــــ رومی ساخت تا نوبت ببوم رسید جمعی
اتفاق کردند برآنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن درمیان یکدیگر نزاعی شد
تا آنکه قرار یافت برآنکه دیگری را که درین مشورت دخل نباشد از وی بپرسند هرچه گوید همه
قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود از وی بپرسیم
صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این چه اندیشهٔ نادرست است سودای
مجالست بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاده و طاوس
رعنا را چه شده و همای سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب ملک الاشکوه را چه بلا زده و اگر
تمامی این مرغان هلاک میشدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ

و ننگ اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد
و صفت تکبر نمیگذارد و سبکی و ناسازگاری در وی پدید است گرفتم که اینها را چاره توان ساخت
این را چه علاج که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زینهار گرد این
اندیشهٔ نادرست درگذرید شما را اول درمیان امیری معین باید کرد که بر عقل او اعتماد
تمام باشد و هر مهمی و حادثهٔ که روی نماید از روی خردمندی سرانجام نماید چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخته بتدبیر درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان
در جزائر زیر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند
ملک حکم کرد تا کارآگاهان او برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند
که آنرا چشمهٔ ماه میگفتند جاهی ژرف بود آبی بی نهایت دهشت و بر نمونی آنجا
ملک فیلان با جملهٔ حشم و لشکریان تا آب خوردن سوی چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد و شد پیلان زحمتی با ایشان رسیدن گرفت و پایمال
فیلان شدند روزی همه خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه
عادل پناه مظلومان باشد و تخت نشینی از بهر داد و دانش است از برای شاه فرستین ای ملک
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که
سرسری در آن آغاز کنند باید که هرکه درمیان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشورتی
کرده شود درمیان خرگوشان نیز موشی بود بهروز نام چون دید که کار باین جا رسید پیش آمد
گفت مرا ایلچی نزدیک فیلان فرستید و امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه
بگذارد و از آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست ترا بسیار آزموده ام
مبارکی باید رفت و خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد چه اگر از وی هنری ظاهر شود
بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر کار ناشایسته سرزند زبان عیب جوئی دراز شود
ملوک پیشین حکما را بایلچی گری میفرستادند و اسکندر ذوالقرنین تغییر لباس کرده خود برسالت
میرفتی **بیت** فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * ازو هرچه پرسند گوید جواب

بنوعی که باشد طریق صواب * سخنهای خویش آشکارا کند * بد انسان که مجلس تقاضا کند
* بسا کس که از یک حدیث درشت * بسم زد جهانی و خلقی بکشت * یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند *
میان دو صد طرح یاری فگند * بهروز گفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گزاری نصیبی
هست اما اگر پادشاه گوهر چند از گنجینهٔ دانش بلند خود در رشتهٔ نظم کشد تا آنرا زیور روزگار
خود ساخته از آن قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گزاری آنست که
تیغ زبان آبدار سازی چنانکه جوهر ملایمت هم از وی درخشنده باشد و دانا را آئین ایلچیگری
آموختن چندان سود ندارد و هر طور که بعقل خیر اندیش تو رسد سرانجام نمائی و باز آئی پس
بهروز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را
نورانی ساخت وی بجزیرهٔ فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمگاران با بیم جانست
با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور سر دارند و پروای مسکینان نمی نهند
بهتر آن مینماید که بر بلندی برایم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت
و اگر کارگر نیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد
که من فرستادهٔ ماه ام چون ملک فیلان آگاه شد از وی سخن پرسید بهروز در جواب او که ایلچی هر چه
گوید برو گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر بازار غیب است و نائب شهریار روز
اگر کسی خلاف او ورزیده و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد و در هلاکی
خود بدست خود کوشیده ملک فیلان از جا در آمده پرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت
ماه فرموده است هر که بر توانائی و زبر دستی خود مغرور شود و زیر دستان را بجور و ستم از پای آرد
خود را در گرداب بلای افگنده و تو باین غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی و قصد چشمهٔ من کرده
و لشکر خود را بدین موضع آورده از زمین و تیرگی تمام آن آب آورده آیا تو اندیشیده که هر که
اینجا آید جان بسلامت نبرد من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر
سر خود گیری بهتر و گرنه خود بیایم و دمار برکشم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا
که من در چشمه خود حاضرم ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه
در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه

که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد ملک فیلان خرطوم دراز کرد چون بآب رسید جنبشی در آب
پدید آمد آواز داد که ای ایلچی نگرید آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای برفت بهروز گفت
آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان قبول کرد که دیگر اینجا نیاید و فیلان را
بحوالی آن چشمه نیارد بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلاهای سیاه ایمن ساخت
این داستان برای آن آوردم که درمیان شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت اگر در شما
زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی
پادشاه سایه خداست بفروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایهٔ احسان او آسایش
جهان صورت نه بندد پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر رعایای بیچاره آن رسد که
از آن گربه بکبک و تیهو رسید زاغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ
گفت من در دامن کوهی بر درخت آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشتی و مرا با او
خرمی حاصل بودی ناگاه غائب شد و بران زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او
هلاک شد بعد از آن تیهوئی آمد و در آشیانهٔ او قرار گرفت چون یکچندی بران حال بگذشت
کبک باز آمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف من است
اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است القصه میان ایشان کار
بستیزه انجامید چندانکه من اسباب صلح انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل
نمایند کبک گفت درین نزدیکی گربه هست پرهیزگار خدا ترس همواره با آب گیاه ساخته
آزار جانداری ندارد نزدیک او باید رفت تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من
در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال نظاره کنم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون
سالوسان سر بسجده نهاده ماند کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه
سر از سجده برداشت کبک و تیهو التماس آن نمودند گربه فرمود که صورت حال باز گویند ایشان
دعوی بعرض رسانیدند ای جوانان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس هم
ضعیفی تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا من از سخن هر دو آگاه شده حکم توانم کرد و نصیحتی هم
بکنم اگر گوش کنید فائده شماست لا بد آن است که حق طلبید از ناحق در نگذرید و بمال دنیا که

بقائی ندارد عزو رنگ دید کبک گفت ای حاکم عادل اگر فرمان را همت در طلب حق بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع حکام نبودی و گواه
و سوگند از میان برخاستی چون دیده بیرون هر یکی ازین دو کس بغبار غرض تیره گشته
یافت محتاج اند بیکی که جمال راستی دیده صورت باز نماید بزرگی حاکم را دید که دو کس قضیه
پیش او آورده بودند و حاکم زار زار میگریست آن بزرگ پرسید که چه جای گریه است
گفت این دو کس حال یکدیگر اطلاع دارند و من از حال ایشان نادان تا کار بکجا کشد بزرگ
گفت اگرچه ایشان دانا اند اما دیده دل ایشان را غرض کور کرده است دل تو از غرض پاکست
بدین سبب یقین است که حق در نظر تو خواهد آمد گربه گفت سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که
صاحب حق و حقیقت غالب است اگر خطا هر دو مای او محال نشود و طالب باطل در غبنی مغلوب
هر چند بصورت کامیاب گردد ازین قبیل سخنهای کبیر را بر ایشان میدمید تا فارغ البال
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد و صلاح
و عفت او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر شد این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر بیوفایان غدر پیشه اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره فریب نفاق است و بر عیبهای
او همه عالم را اتفاق مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار از آن کار باز آمده عزیمت
بر داشتن بوم کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه تیره و تار بسختی حیران بماند
زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا برداشته اینهمه خواری بر من روا داشتی
و مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت
و شاخ او تا باسمان رسید بمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است بآب تسلی توان داد و شعله
کینه من بهفت دریا فرو ننشیند زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز
افتاده با خود میگفت عجب کاری ما دانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم
مرا با نصیحت مرغان چه کار بود که زبان را بفضل تیغ آفریده اند باید که آنرا بیازی کار نفرمایند
مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بکار نبرند و تیغ زبان بی ضرورتی از نیام کام
بر آوردن گلوی خود بریدنست سر خود با خلق و گفته اند که هوشمند را باید که بسیار کردار و کم

گفتار باشد نکوئی کنند و کم گویند نه آنکه بسیار گویند و کم کنند من آن بسیار گوی کم کارم که
بی تامل سخن گفتم و با کسی مشاورت نکردم القصه زاغ خود را ملامتها کرده و پرواز نمود این بود
باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن
فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن
بمرتبه کمال اکنون اندیشه کار لشکریان ما که سوخته نائره ستم بومان شده اند چگونه خیال کرد
کارشناس گفت آنچه وزیران ورای ای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج
و خراج گفتند هیچ یکرا ام پسندیده نیست کارها که راست بر راست ساخته نشود بمکر و فریب پیش
باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی گوسفندی فربه خرید و
رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید و در راه طائفه دزدان گوسفند را دیده
چشم طمع برگشادند هر چند در باب گرفتن آن سعی نمودند صورت نبست آخر رای همه
بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او در آمد و گفت ای پیر این سگ را از کجا می آری
دیگری بر وی گذشت و گفت این سگ را بکجا میبری سوم گفت ای پیر مگر میل شکار
داری که سگ بدست گرفته یکی طعنه میزد که این مرد در لباس پرهیزگار است چرا دست
و جامه بدین سگ آلوده دیگر میگفت که زاهد این سگ را بی خدا پرورش خواهد کرد از
بسیاری سخن شکی در دل زاهد پدید آمد گفت که فروشنده این جانور جادوگری بوده که
بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده همان دم زاهد دست از گوسفند باز داشته ده
بجانب فروشنده روان شد رندان گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بر گلوی او
راندند و زاهد را از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زر این داستان برای آن
آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند
هر دولتمندی که سخن معتمدان خود بشنود اقبال او بر مدار دولت پایدار باشد ملک شادان
گفت بیار تا چه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار
خواهم کرد هلاک یکس که موجب بقای جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت آن میبینم

که ملک در مجلس عام بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال آن بکشند و بخون آلوده فرو زخم زده در زیر
همین درخت که آشیانۀ ماست بفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده
منتظر آمدن من باشد تا من از اهل حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هرچه مصلحت وقت باشد
بگویم پس ملک از خلوت خشم آلوده بیرون آمده و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه
و وزیر چه جلوه دهد چون ملک خشمگین یافتند سرهای در پیش افگنده اندیشناک شدند
ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال برکنند و سر و پایش خونین ساخته در زیر انداختند و خود
با لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته بود روان شد تا هنگام شام ملک بومان با وزیران خود
درین اندیشه که چون خانمان زاغان را خسته حال و شکسته بال ساخته ام اگر شب دیگر
شبخون ما بر ایشان میرسد کار تمام میشود بر شبخون قرار داده بوطنگاه زاغان حاضر شدند
چون لشکر بومان رسید نه از زاغان اثری بود نه خبری کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید
و نرم نرم ناله میکرد بومی آواز ناله او شنیده بملک باز گفت ملک با محرمی چند که تقرب
درگاه او بودند بر سر او آمده پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر
باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک بومان پرسید که وزیر
با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شد و
حاسدان وقت یافته بتهمت دیگر باین حال رسانیدند ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود
گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران را از هر یک چاره کار پرسید نوبت بمن رسید
گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت ایشان زیاده از ماست و
دولت و بخت با ایشان همسازست و با بخت بلندان در افتادن از پایه خود بر افتادنست
صلاح کار اینست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم ملک ما متغیر شد و گفت این چه سخن است که
میگوئی مرا از جنگ بومان میترسانی من بار دیگر زبان بخیرخواهی کشادم و گفتم ای ملک
از شاهراه صلاح باز مگرد و دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی که گیاه ضعیف
بواسطه ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطه سختروئی از بیخ
برکنده شوند زاغان از نصیحت من در خشم شده بتهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری

ملک بقول دشمنان از من رو گردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید
هیچ فهمیدی که ایشان چه میگفتند و بچه قرار از او رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان
چنان دیده ام که اندیشه جنگ بخاطر دارند و کارسازی نبرد مینمایند ملک بومان یکی از
وزرای پرسید که کار زاغ چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین خلل عظیم افگند
آتشی می بینم که فرو نشاندن شعله آن از محالاتست هر که فرصت از دست دهد هنگام عتاب
آنست که دیگر بر وقت در نگرد و زنهار ملک سخن او را اعتماد ننماید کارشناس بدرد دل نالید
و گفت بیت مرا خود دل دردمندست و ریش + تو نیز نمک بر جراحت مریز بیش
این سخن در ملک بومان اثری کرده روی از وی باز گردانید و دیگری را پرسید که تو چه گوئی
گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن شکسته و بیچاره ببینند جان ببخشاید
بزنهار آمده را امان باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده
گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بسا کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانید چنانچه
ترس دزد آن زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بدخوی و با اینهمه پیر از جهان گذران
بخیل نامهربان و زنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر بهزار دل وصال او را جویان
و او بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی بخانه او رفت بازرگان در خواب بود
و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان
از خواب آمد و دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید مصرعه
کین به بیداریست یا رب یا بخواب + حیران شد که اینهمه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب
چه باشد چون نیک نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد خجسته قدم آنچه خواهی از
مال من بردار و برو که ببرکت قدم تو این جفاکیش بمن مهربان شد فایده این
داستان آنست که بعضی جهت تنها باشد که بدبین آن بر دشمن خیر بخشایش سزاوار باشد
حال این زاغ از آنست ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت
بهتر آنست که ملک لباس بدگمانی از وی برکشد خلعت امان داده تربیت او فرمایم

تا او نیز قدر جانبخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان جهان کوشیده اند که گرد هم
را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان اندازند بهر حیله که توانند
دو گروه سازند که مخالفت سخن دشمن موجب فراغ خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و
دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود صبح و شام بعبادت
میگذرانید یکی از مریدان صادق گاومیشی جوان فربه و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد
دزدی از آن آگاه شده روی بعبادتخانه پارسا نهاد و با دیوی دوچار شد دزد پرسید که
تو کیستی و کجا میروی جواب داد که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دوکان شکسته بازار
خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی دزد
گفت من مرد عیار پیشه ام در آن اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که همان پارسا
گاومیشی فربه دارد آنرا دزدیده بکار برم پس با یکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا تازه
قدری چشم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد برکشد و
مردم نیز آگاه شوند گاو از دست برود دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون
کند تواند بود که پارسا از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت که
مهلتی ده که پارسا را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا گاو را ببرم
آنگاه تو او را بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد آواز داد که اینجا دیو است
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند آن هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا
بسبب خلاف دشمنان بسلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف * چرا تیغ باید
کشید از غلاف * چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من
می بینم که این خداع شما را بافسون فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و در انجام کار اندیشه نمائید که دانایان پیش بینی عاقبت کار خود خصوصا در معرفت
از یک [illegible]

از جای نروند و غفلت پیشه باشند که چاپلوسی دل بر آشتی ننهند و حال شما بان درودگر
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت
حسن و جوانی درودگر بر وی شیفته بود و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن اجنبی دوست بود و را نوازش
میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد در همسایگی ایشان رعنا جوانی بود و زن
را بر و نظر افتاد و دل او نیز بسته مهر و محبت او شد و کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده
و جام رسید جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درودگر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان
غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز
که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود ندانم که در جدائی ترا
چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تلقی کرد و قطره چند از دیده بریخت و برد و توشه
توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نموده که در را
محکم باید بست و اسباب خانه را محفوظ نگاه باید داشت تا دزد دست نتواند برد زن بسوگند
قبول کرده افسوسی چند در ره دمیده همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق خود فرستاد و جوان
وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان کرد
درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق بعشرت
برآمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته خود را بجائی
رسانید تا لوازم خلوت ببیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه
تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که بآواز بلند از من بپرس که مرا دوست تر
داری یا شوهر را چون جوان آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت زن بلند آواز گفت که فائده
این پرسش چیست ازین سخن بگذر جوان دیگر باره همان پرسید آخر زن گفت است
گوئیم زنان از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس روا شود حکم بیگانه نهاد اند اما شوهر
چون [illegible] از عهد جوانی و همه عمر کامرانی برخوردار زندگی همانا که شوهر [illegible]

آخر این گمان بد بود که در حق او داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و در
کیش مروت و محبت با اینهمه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند بر وی گرفت نتوان
کرد مصرعه کسی کجاست که او دامنی نیالود است + باری عیش تیره نسازم و آبروی او
پیش مرد بیگانه نریزم که این کار ناشایسته میکنند بقصد پس و دیگر همانجا خاموش نشست
دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مرد بیگانه بازگشت
وزن خود را بخواب انداخت و درودگر با آهستگی بر سر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید
و دست نرم بر سینه او مالید تا زن پر فریب دیده بر گشود و شوهر را بر بالین خود دید
بر جست و پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد
در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته
او را نرنجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود دیده‌ام اگر چنین پریشان کاری از تو سر زد
هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود زن هم سخنان فریب آمیز در میان آورد و دست مهر
در گردن خوشنودی در آورد و بخوشی گذرانیدند این داستان بدان آوردم که شما بچه
درودگر که بسخن آن فریبنده از سخن این زاغ مکار فریب بخورید و شعبده او که بوی
خون می آید از راه نروید هر دشمن که بسبب بی راه مقصد او نتوان کرد داغ درا بر جبین
گرداند و باتفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از کارها آگاه شد فرصتی طلبد و
کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار چنین سختی که بمن رسیده بحیله چه مناسبت دارد و
هیچ دانا برای آسودگی دیگری رنج خود نخواهد همه کس میدانند که این محنت جز پاداش
مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته باین حال خود را در داده
و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزینه خود را
بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که جمعی از بوزینها در جزیره وطن داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی بسیار بود
یک روز چندی از بوزینگان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته خرسی بر ایشان
گذشته از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من همیشه در کوهسار
مردار

میان سنگلاخ تنگدل بگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری و بیخ گیاهی بدست آرم و این
بوزینها درین گوشه میوه‌های تازه بخورند و بر روی سبزه‌های نرم خرام نمایند پس قصد کرد
که در میان بوزینها در آمده جمعیت ایشان را بر هم زند بوزینها فریاد بر کشیدند و هزار بوزینه
هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه‌ای نچیده
بزحمت تمام از میان بوزینها بجست و خود را بکوهستان رسانید نعره و خروش بر آورد
و گروه انبوه همجنسان او گرد آمدند و از حقیقت حال پرسیدند خرس دمنده سرگذشت خود را
باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزینه ضعیف پیکر این حال کند این
ننگ از خود باید کشید صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون
روزگار زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیره
بوزینها نهادند قضا را ملک بوزینها با جمعی از اعیان مملکت بتقریب شکار آن شب در صحرا
مانده بود و بوزینهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که خرسان
بیکبار بر ایشان ریختند تا بوزینها را خبر شود بسیاری از آنان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه پر نعمت را از دشمن خالی دیدند
همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرسی که ستم دیده را بر خود امیر ساختند و دست مجازی
کرده هر نعمتی که بوزینها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود آوردند و روز دیگر ملک
بوزینها که ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروهی نیم بسمل خود زده رسید
آغاز دادخواهی کردند و ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت
دریغ ملک موروثی از تصرف بدر آمد و این خزائن معمور بدست دشمن افتاد و بخت و
اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کردند بی
در میان ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست آراسته چون ملک حیران و سرگردان دید
زبان بنصیحت بر گشود که بی صبری در بلاها نه شایسته و دانشوران گفته‌اند چاره درین کار آنست
که صبر باید کرد و بتدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک بوزینه پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خویشان و مردان این گروه

کشته ستمگاران شده اند میخواهم که زودتر جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از جان گرامی
ترند بکشم ملک گفت ای میمون ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش زندگانی ست چون تو
نباشی همه عالم آباد ان خواه ویران میمون گفت چشم برای دیدن فرزندان و دلبندانست
چون ایشانها روی و رفقای خاک گشته چه فایده ازین زندگانی حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم
و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار بگذارم ملک بر فوت من دریغ نخورد و از وفاداری
یاد آورد ملک گفت این کار چگونه ممکن میمون گفت که تدبیری اندیشیده ام که ایشان را
در بیابان مرد آزمائی آتش سموم بسوزم و گمان غالب آنست که اندیشه من از راه راست
بر کنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و دست و پای من
در هم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
این صحرا پراگنده شود تا در نگذرد و صباح سوم روز بیاید و در منزلهای خود بفراغت بنشیند
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشهای او را بر کندند و دست و پایش در هم
شکسته بکنار بیشه منتظر نشستند و میمون همه شب ناله میکرد و ملک خرسان بسیر برون آمده بود
ناله و زاری او شنیده و بناله آواز رفت میمون را بدان حال دید با وجود سخت دلی بر وی رحم
کرد و پرسید میمون بطرز راست دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرده گفت
که من وزیر پادشاه بوزنگانم و بالاتفاق بشکار رفته شب چون درین صحرا که حاضر بودم
روز دیگر ملک بوزینها بواسطه اعتماد که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من
او را از روی نیکوخواهی گفتم صلاح آنست که کمر ملازمت بربندیم و در سایه دولت و گوشه
و توشه بسازیم ملک از سخن من برآشفت و دو سه بار نصیحت کردم بفرمود تا من این همه خواری
کردند و دانست که از هواداران پادشاه خرس ست حکم کرد که در همان خرابه اش بیفگنند این
بگفت و چنان بزار بگریست که ملک خرسان را نیز قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک گفت
حالا بوزینها کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آن را مرد آزمای میگویند آنجا از هر طرف لشکری
جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای درآمد و گفت
ای میمون مصلحت چیست مبادا که از ایشان آفتی بقوم من رسد میمون گفت اگر مرا پای بودی

بودی جمعی را بجز بر ایشان می بردم و دمار از روزگار آن ناحق شناسان می برآوردم
ملک گفت اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت در گردن این جماعت نهی
میمون گفت چه کنم که رفتن بدین دست و پای میسر نیست ملک گفت من ترا بحمایه
میتوانم برد پس آن میمون را ازو داد تا خیل سپاه حاضر شدند گفت آماده باشید که امشب بر دشمن بیرون
همه سامان کردند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند تا بسر بیابان مرد آزمای
رسیدند میمون گفت درو شتابید که پیش از دمیدن صبح روزگار بر این سپاه کمینم
خرسان از شوق تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل درآمدند روز روشن
شد و از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون همچنان برفتن شتاب میکرد و با فسون و افسانه
ایشان را امیدوار میداشت تا بوقتی که هوا گرم شد و ریگ تفسیدن گرفت و سموم سوزنده وزیدن
ملک روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت آن نهاد را تاب جگر بی آب میشود
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و دلخوش دار که همین سموم شما را خاکستر
سازد درین سخن بودند که تف سموم رسید ملک خرسان را با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود
بگذاشت و یکی زنده بیرون نیامد و روز سوم که وعده بود چون ملک بوزینها با لشکر خود بجزیره آمد
و مملکت را از غبار اغیار پاک دید آیین جشن بمیان آورد و بعد تا ملک معلوم کند که کینه داران
بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند و من حال کار شناسی را ازین قبیل میدانم مثل اوست
آنست که پیش از آنکه بفریب خون ما ریختن گیرد بکشتن او بشتابیم ملک بوزینه ها و همه
بشنید و گفت این چه سخت دلی و بی مهریست که دردمندی را که بهواداری ما چندین
آزار رسیده باشد باز نیز در آزار او بکوشیم پس بفرمود تا آن زاغ را بعزت و حرمت تمام
برداشتند فرزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من روی
بتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او
ایمن نباید بود ملک از شنیدن این نصیحت اعراض نمود زاغ در خدمت او بعزت تمام تا بسر
تا بجائی رسید که محرم اسرار گشت و صاحب ولایت شد و در مهمات ملکی با پادشاه مشورت میکردند
ی در مجلس عام گفت ملک نعمان مرا موجب زاری رسانیده است تا کینه خویش ازو

نخواهم قرار نگیرم و بخواب و خور میل نکنم تا من در صورت زاغان ام بدین مراد توانم رسید
و از اهل روزگار شنیده ام چون مظلومی از ستمگار بیدادگر رنجی کشیده باشد دل بر مرگ نهد
و خود را به آتش بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسند کند
فرماید که مرا بسوزند شاید که دران لحظه گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود میخواهم که مرا بوم گرداند
مگر بدین وسیله بران ستمگران دست یابم درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت
حاضر بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز رست از کمال
دانائی فریب انگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریاها بشویند گوهر او همچنان
ناپاک بماند بیت ز بد اصل نیکی ندارم امید که زنگی بشستن نگردد سپید اگر بتقدیر محال
لباس طاوسی یابد و خلعت سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کار مایل خواهد بود چون آن
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود [illegible] همان اصل خود میل کرده چون بماه آسمان جا
و با هر فیض بخش و باد در جهت فزا و کوه پای برجا آتش نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده
آن حکایت گفت آورده اند بزرگی بود که هرچه از درگاه خداوندی خواستی درجه قبول
یافتی بر لب جویباری نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار وی پیش آن
بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه خود پیچیده بخانه برد
باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را ازو رنجی باشد دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری
گردانید خوبروی و زیبا خوی او را بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد
مرید بحکم پیر او را پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا با جوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را
برضای تو گذاشتم از آدمیان و غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد با وی پیوند کنم دختر گفت
شوهری خواهم توانا و بلند و بزرگ منش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون
شب شد حکایت دختر با ماه در میان آمد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم
و آن ابر است که نور مرا میپوشاند این سخن با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار
باد است من توانا است مرا بهر جانب که خواهد میکشد باز این حرف پیش باد بردند باد گفت

گفت مرا چه قوت تواند بود با قوت تمام در عالم کوه است که پای در دامن فرو کشیده
پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر
که اطراف من مشبک ساخته و من درین کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش برو می باید
و شوهری مرا می شاید او را بر موش عرض کردند موش بواسطه همجنسی میل در دل خود یافت
و جواب داد که من نیز آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت من باید که از جنس
من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا فرا
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند بحرکت دعای او همچنان شد دختر با اصل خود
بازگشت آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه خود آمد فائده این داستان آنست که آنچه در
اصل سرشت باشد همان ظاهر شود و ملک بومان چنانچه قاعده دولت برگشتها باشد نصیحت
وزیر دانا نشنید زاغ هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد تا محرم خاص
شده ناگاه فرصت نگاه داشته پیش زاغان رفت شهر فیروز شگفته خاطر شده پرسید که ای
کارشناس چه شناختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم ملک گفت مجملا صورت تفصیلی
را باز نمای کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و بومان دران غار جمع میشوند دران
نزدیکی هیزم خشک بسیار ملک فرماید تا زاغان از ان قدری برداشته بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که دران نزدیکی ست قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک
فرماید تا زاغان پرها را در جنبش آرند تا آتش افروخته گردد و هر بومی که از ان غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد شهر فیروز ملک را این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را
سوختند و زاغان را فتح غیر مکرر روی داد و روزی بر زبان ملک گذشت که ای کارشناس
تدبیر درست تو عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت که آنچه روی نمود بقدر دولت ملک بود
من مقدمه این فتح همان روز یافتم که این ناعاقبت اندیشان چنان دشمنی را بخبر پنهان کردند ملک پرسید
که در صحبت بومان مدتی از چگونه صبر کردی پیداست که نیکان را تاب همراهی بدان نباشد
کارشناس گفت که چنین است اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از سختیهای روزگار
نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد که گنج بی رنج نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید

بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب * براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید * مار گفت
از دانش تو فراست تو بیان شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان زیرکی ندیدم جز یکی که در کشتن
من اهتمام میکرد و ایشان رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای او را نمی شنیدند ناچار
و دیدند آنچه دیدند و گفته اند که ملوک را در کار دشمن تمام احتیاط لازم است خاصه از دوستان
ناامید و دشمنان ترسان هر حاکمی که طرح ستم انداخت دور باشد که بنیاد سلطنت او برافتد
و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند
و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازه
نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران نادرست اعتماد نماید از پادشاهی دست بشوید
و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری
ملک دوم متکبر مغرور را از نام سوم مرد بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را
از بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چون ملک بومان را حرص
بر قتل دشمنان بسیار بود از آن سبب بجاه بالا فرو رفتند ملک گفت از عهدهٔ شکر این نعمت
چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده کارشناس گفت مرد آنست که چون
کمر همت بکاری بندد محنت است از جان نشوید بیت از جان مترس تا بحیات ابد رسی
بر آب خضر ستد سکندر نوشته اند * اگر صلاح کار در آن بیند که بخدمت فروتری از خود
باید بسر برد همان راه پیش گیرد تا بمقصود رسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که
خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در راه یافته بواسطهٔ ناتوانی
از شکار باز مانده با خود گفت دریغ از روز جوانی که باز گشتن آن خیالست که اداب
آتش جوانی بنشیند و از آتش آب سامان آینده مقدور ضرور است حالا بنای کار بر کم آزاری
باید نهاد و مهر خواری که از این بگذرد بر آن باید ساخت پس بکنار چشمه رفت که در آن
غوکان بسیار بودند و ملکی در کار داشتند مار خود را ستم رسیده وا نمود و بر خاک راه
انداخت غوکی بسر وقت او رسیده پرسید که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب داد

داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعهٔ پیش آمد که صید کردن
ایشان بر من حرام است بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت
و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک مار آمده پرسید که چه سبب این
حادثه بر تو رسید مار گفت ای ملک حرص مرا در دام بلا انداخت و آن چنان بود که
روزی قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانهٔ پارسائی افگند از عقب وی
بخانه در آمدم خانه تاریک بود پسر پارسا خفته انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم
غوکیست از حرص دندانی برو فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا خبر یافت از سوز فرزند
قصد من کرد من روی بصحرا نهادم شتابان میرفتم و پارسا در عقب نفرین میکرد و میگفت
از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز قادر
نشوی بر خوردن غوکان مگر بر سبیل تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون دعای او مستجاب
شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی رضا داده ام
ملک غوکان را این سخن موافق طبع افتاد و شرفی در کار خود دانست همواره بر آن مار می
نشست و فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی می جست چون چندی برین گذشت مار بعرض رسانید
که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت لقمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این خدمت بپایان
برم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوت
نتواند بود پس هر روز دو غوک برای راتبه مقرر ساخت که چاشت و شام بکار برد و چون
در آن بونی منفعتی بوده از آن عار نمیداشت آئین استان برای آن آوردم که من نیز
صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در آن بود و از اینجا
گفته اند که تدبیر و رای از شجاعت بهتر است مرد دلیر در مصاف با ده برابری کند
یا به بیست * اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد دانا بیک تدبیر درست ملکی را پریشان سازد
و بیک اندیشه راست لشکر گران را بشکند بیت بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاهی
بیکران کرد * و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که صاحب مروت
باشد و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد

ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب نگرفته‌اند چه ما را اندک دیده بودند
و ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او را همان زیانست در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از وی خواهان
در یک درهم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند کم باشد بی‌صبوری آرد چهارم
دشمن با آنکه خوار و زبون باشد آخر کار خود بکند و شنیده‌ام که گنجشکی با آن بی‌نوایی حال از ماری
قوی هیکل کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که دو
گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از
مادر و پدر بجهت پرورش ایشان بطلب قوت بیرون رفتندی و آنچه حاصل شدی در حوصله ایشان
میریختندی روزی نر بیرون بنگاه ماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب گرد آشیان خود
می‌پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت این چه حالست جواب داد که چشم که دمی غائب
شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد بچه‌های من کرده هر چند زاری
کردم و گفتم **بیت** اگر تو غالبی از دود هم ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید +
گفت آه او را در آیینه من اثری نخواهد بود گفتم از آن بیندیش که من و پدر این فرزندان
کمین کینه‌کشی بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو بکوشیم مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که
او شیر رانی کند + ز هیچون توی عاجزی کی کند + و من چون هیچگونه با وی بس نیامدم فریاد
میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان بچه‌های مرا خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن شنید دود از نهاد وی برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه بسوختن چراغ فتیله بروغن چرب کرده و شمع
ساخته مشغول است که در چراغدان نهد گنجشک بپرید و آن فتیله از دست او بربود و
اندرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر
بالای بام برآمد و آشیانه را خالی می‌ساخت تا آتش را فرونشاند مار از پیش شراره آتش
بیرون آمد از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد سر با ورد او
بسنگ سر خود بدان همان آیین داستان را فائده نیست که مار دشمن خود را خوار داشت

داشت و از وی حسابی بر نگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه کوفته شد ملک گفت از قبل من
چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردیم
نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیری دانا سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت او نگردد چنانچه مرا از رای تو
حاصلست کارشناس گفت اینهمه بدولت تو بوده الحمد لله که ملک را خوبی رای و درستی
تدبیر با فر دولت و شکوه شجاعت جمع است و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا
می‌بیند هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بهزار رنگ بسوی خود کشیده باشد و زندگانی
بهزار فلاخن در افگنده ملک گفت در مدت جدائی تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم
و نه لذت آرام و خواب شکر خداوند کارساز را که چهره مقصود از آئینه امید روی نمود
کارشناس گفت طبیبان گفته‌اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید مزه خوردنی نیابد و حمال
بارگران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر
تا بمنزل مقصود فرود نیاید اضطرارکم نشود و مردم هراسان تا از دشمن غالب ایمن نگردد دل باشد
دم نزند ملک گفت سیرت بومان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر کبر و
خودبینی و تن‌پروری بود نه از اندیشه راست نصیبی داشتند نه رای درست مگر آن یکتن
که رای او بر کشتن من درست بود و از صاحب خود نصیحت باز نگرفت ملک گفت
آداب نصیحت ملوک که هست گفت آنکه سخن بنرمی و مدارا کنند و جانب تعظیم صاحب را
رعایت کنند و گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب در کردار یا گفتار سهوی رود بعبارت شایسته
آگاه سازند و وزیر با ملک بومان گفت که جهانداری مرتبه بلندست بکوشش خود پای
آنرا در آن پایه نتوان نهاد اگر دست دهد هر آینه پای باید داشت و بعدل و داد باید کوشید
فائده آنست که هیچ آفریده بدشمن ایمن نتوان زیست که زاغ بدین عجز و ناتوانی دشمن را بر دست
مالیدی و او و فرمانروایان را اعتماد بر مدبران خرد و رهبر است از بسیاری لشکر و خزینه برادر

باب هفتم در زیان بی‌خبری و دیر شتافتن بمقصود و رهائی دادن لیم بسته

برهمن گفت این داستان ایمن نبودن از فریب دشمنان بود و نگر و اکنون شایان آنچه نمودی

اکنون بازنمای که چگونه مقصود بدست آید و چه در نگاهبانی آن باید کوشید و زیان زودگی
بی پروایان چه باشد برهمن آفرین بر خرد رای نموده فرمود که بر خردمندان پوشیده نیست
که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن است و بی سخت و تدبیر صورت نه بندد ای رای
دانایان بزرگ از کامیابی مست نشده همواره در نگاهبانی گهر اندوخته اند تا بر خود بدنامی
نشده نیکنام گشته اند و بیخبری هم مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست بنهد
و هر که از دولت و بینی محروم باشد آنچه فراهم آرد بر باد دهد چنانکه سنگ پشت آبی شفقت
دوستی مهربان چون بوزنه بدست آورد از نادانی آنچنان بزرگی را از دست داد رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیرهای دریای اخضر
بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانده آنها بود که از بسیاری دانش کارهای
و دشمن گدازی سرانجام داده ازانجا که عادت روزگار بیوفا آنست که روزی چند بکام کسی
گذراند و آخر شربت نامرادی بچشاند کاردانا را پیری دریافت نور چشم و توانائی بدن کم شد
ملازمان درگاه از آن ضعیفی گرفته یکی از خویشان او را بفرماندهی مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را
از میان بیرون آوردند بیچاره این بار هر چند نپسندید چاره کار در سفر و غربت دید
تا آنکه بجزایری توفیق الهی خود را بکنار جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوهای تر و خشک آن
بیابان قناعت کرده ریاضت پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر می چید
ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او
پیدا شد هر ساعت دیگری در آب افگندی و بآواز آن شاد میشدی قضا را سنگ پشت
زیر درخت در میان آب بود و بر تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من می اندازد
اندیشید که هرگاه بی آشنائی کند اگر با او آشنا شوم هر آینه چه خوبیها بجا آرد پس آواز برکشاد
و نیازمندی بجا آورد و بوزنه نیز بتازه روئی پیش آمد گفت از وحشت تنهائی برادران و
الفت با دوستان گرفتن پسندیده دانشوران است سنگ پشت خرم دل شده گفت که
من بآرزوی دوستی تو سر از آب برآوردم بوزنه گفت دانشوران دو جهان گفته اند که با سه گروه آشنا شدن
پسندیده تر است اول خردمندانی که همواره رضاجوی الهی باشند دوم مردانی که حظهای

نفسانی دوستان را از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و بی طمع باشند و با سه طائفه آشنائی نمی باید گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند
شهوت دیگر دروغ گویان که سخن دیگران بتو رسانند سخن دروغ تو بدیشان دیگر ابلهان که
نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان دشمن چون بزیور
عقل آراسته است دوراندیشی را از دست ندهد تا فرصت نبیند زخم نزند پس خود را از
بلیات نگاهداشت و دوستی که از دولت دانش بی بهره است مددگاری او عین زیانکاری
باشد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان که سرمایه سرور خاطر بود نزدیک بود که هلاک
شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی کار او از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت
که چگونه بوده است آن حکایت کاردانا گفت که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزنه را
نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها کتاره چون قطره آب در دست گرفته بالین
رای کشمیر ایستاده تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قضا را دزدی زیرک از دزدان کشمیر
آمده جمعی از همجنسان پرسید که مارا بکدام محله باید رفت دزدی نادان جواب داد که طویله
رئیس شهر را از گوشی در رونده حواله دو غلام ست احوال آن ابدزدیم و در سر چارسوی
شهر دو مکان شیشه گریست که ابلشکافیم و شیشهای خوش رنگ صاف را بیرون آورده
بران خر بار کرده آییم آنگاه خود رئیم دزد دانا حیران شده می خواست که از احوال وی بیرون
ناگاه عسسی پیدا شد دزد عاقل خود را در پناه دیواری افگند و دزد نادان گرفتار شد عسس گفت
که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من دزدم می خواستم که در اول خر رئیس شهر را دزدیده از دوکان
شیشه گر بار کرده بردم عسس بخندید و گفت ای برادر خری که چنین آشکارا نگاه میدارند و چشم
که ده آنرا بما گر فروشند خود را در گرداب هلاک افگندی اگر برای خزینه رای میکردی باری
صورتی داشت این بگفت و بزندان فرستاد و دزد زیرک از سخنان دزد ابله پندی گرفت
و با خود گفت این مراد دوستی بود نادان عسس و دشمن بود ما تا حالا روی بخزانه رای آوریم بهتر
مینماید پس بزیر محل رای آمده نقب زد و آغاز کرد و بازوی سنگ را بعقل آدمی برید هنوز اندکی
از شب مانده بود که نقب در یک خوابگاه رای برآمد رای را دید بر تخت زرین خوابیده و جهی

شیمتی و غیر آن گرد بر گرد ریخته چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کناره گرفته سر بالین شاه ایستاده است
حیران بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از
سقف ایوان بر سینه رای افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دوید دید که
مورچه ها بر سینه رای میروند بوزنه گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه و نعمت
من نهد از روی قهر کناره بر آورد که مورچگان را بقتل رساند دزد را دید بر کشید که ای ناجوانمرد
دست نگاهدار که جهان از پای در خواهی ور جست دست بوزنه با کناره محکم گرفت و آ
از شور بیدار شد دزد را پرسید تو کیستی دزد جواب داد که دشمن جانی توام برای دزدیدن مال
آمده بودم اگر لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این دست نادان شبستان را از خون تو
مالامال میساخت رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون
عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد بیابان دشمن جهان را وگرد ... پیش در باخت از نزدیکان
خویش ساخت و بوزنه را بزنجیر کشیده بطویله فرستاد و دزد بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر سرش نهادند و بوزنه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش
آویخته بود خلعت حرمت از وی برکشیدند و این داستان برای آن آوردم و باید که طرح
دوستی با نادانان عاقل افگند و از صحبت نادان بفرسنگها بگریزد ای سنگ پشت گر ابلهان
خردمندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار
حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان هرچند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین
فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند به سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند
که بهیچوجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت فروغ نبخشد و گروهی
همچون دوا اند که گاهی بایشان احتیاج افتد و طائفه چون درد آمده که در هیچ زمانی بکار
نیایند بلکه در لباس دوستی زیان بار رسانند سنگ پشت گفت چکار پیش گیرد تا همه شرائط دوستی
بجای آورد بوزنه گفت هر که به شش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول
هرگاه که بر عیبی واقف شود به دیگران ظاهر نسازد دوم اگر بر هنری حاضر شود یکی را صد نماید
سوم اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی یابد بکار وا باید دارد پنجم اگر از تو خطائی بیند

بمیان بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر کس که این صفتها نداشته باشد
دوستی را نشاید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی خود ثابت قدمم خواهم
اگر بشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی تو چه دور باشد بوزنه از درخت فرود آمد
سنگ پشت از آب برآمد بپای درخت آمده پیمان دوستی ببستند و وحشت تنهائی و غربت از دل بوزنه
دور شد و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که بوزنه ملک و حکومت خود فراموش کرد
و سنگ پشت نیز اهل و عیال از یاد رفت چون زمانی دراز برین بگذشت که خبر سنگ پشت
بجفت او نرسید با یکی از همجنسان خود این قصه پر غصه در میان آورد او گفت شنیده ام
که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جفت سنگ پشت
چون این سخن بشنید آتش غیرت در بسترش بر دوید یار او گفت غم بیهوده خوردن سود ندارد
همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت را تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست نیفتاد و
باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از ناتوانی و بیماری یاد آور
سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست بوزنه گفت ای یار غمگسار زود تر آئی
سنگ پشت گفت ای مهربان بضرورت دور میشوم جان من پیش تست پس بوزنه را
وداع کرد و روان شد چون بوطن خود رسید دوستان فراهم آمده خیر بادی میکردند سنگ پشت
بخانه در آمد جفت خود را به بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت برخاستن الخ
پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا لب بسخن نمیگشاید و حال خود نمیگوید
او گفت بیماری که از وا رهنا امید باشد چگونه حقیقت سخن باید سنگ پشت ناله و زاری
آغاز کرد و گفت این چه درد است که دارویش درین دیار نمیتوان یافت بیمار دار جواب داد
که این درد نیست که مخصوص زنان است شکم پیدا میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست
سنگ پشت گفت چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سر گروه این مکر بود جواب داد که ترا
نه برای بهم رسانیدن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه وفادار خود را ... که بیچاره را دیگر
نا امید بصحبت ... سنگ پشت اندوهگین شده جز کشتن بوزنه که یار او بود
چاره ندانست عقل ... میکرد که قصد دوست نمودن از مردمی نیست چنین دوستی که

که بنیادش آراسته است و طبع در دل خدنگ می اندازد که جانب آن که آبادانی خانه و
نگاه داشت نقد و جنس از دست فرو گذاشتن و جانب آشنائی کرده جنسیت و ارزه خویشی
نگاه داشتن از دانش دور است انزا انجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طبع هوا
غالب می باشد نفس خیره سر سنگ پشت را بر آن داشت که مکری اندیشید و قصد یار خود
نماید سنگ پشت بخاطر آورد که بوزنه را بخانه خود آورد پس با آن نیت نزدیک بوزنه آمد
بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت
جواب داد هرگاه تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه از حال
فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم اگر ترا وقت مدد کند بخانه من قدم رنجه فرمائی
تا در میان قوم سرافرازی یابم و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم بزرگان را چه کم شود اگر بخانه
مسکین روند و مراد نامرادی بر آرند بوزنه گفت که چون میان من و تو دوستی است احتیاج
بمهمانی نیست که بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد ترا اگرچه بر من حق
بسیار است از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن ازین تکلف آرائی و سخن پردازی بگذر سنگ پشت
گفت راست میگوئی غرض من آن بود که یک لحظه جدائی از تو نگزینم و همواره در سایه جمال
تو نشینم بوزنه از راه دور اندیشی عذر در میان آورد و گفت ای برادر دوست پیوسته
بدیده دل جمال یکدیگر می بیند و گردی از غبار جدائی بر چهره مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت
بروباه بازی سخنان مهرآمیز گفتن گرفت که آنچه گفتی درست گفتی لیکن چنانچه چشم باطن دوستان
بیناست اگر دیده ظاهر هم بحسن دلاویز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان
بدست آوردن از آئین مروت است هر چه فرمائی بجان و دل بجا آرم اما از آب گذشتن
مرا مشکل و امروز چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته از دریا
بگذرانم پس سنگ پشت او را برداشته روی بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید
که برای خشنودی بخاطر زن با دوست خردمند غدر و بیوفائی نمودن نه روش دانایان است
بوزنه از حال او و تردد وی دانسته بپرسید که مگر بر نشستن من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی
سنگ پشت گفت اندیشه من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید

می آید و جهت من بها پرست مبادا که در لوازم مهمانداری نقصانی رود بوزنه گفت جای نگه
نگاه داشت یگانگیست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت
حیف باشد که برای تندرستی زن قصد جان دوستی باید نمود حکما گفته اند که از بیوفایی
نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه از رنگ وی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد و در
اضطراب آمد با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
و اگر غلط باشد جانب احتیاط از دست ندهد تا بعیب بی پروائی گرفتار نگردد پس سنگ پشت را
آواز داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگر می برائی و در اندیشه میشوی گفت ای برادر
معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان مرا پریشان میدارد بوزنه گفت
دانشوران گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه دوا کرده و
از طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت که طبیبان در یا علاج آن بداروئی باز بسته اند
که دست بآن نمیرسد و پریشانی من ازین بگذر بیشتر است بوزنه گفت کدام داروست که
یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا از آن خبری باشد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد
که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و نزدیک بود که از بیم
هلاک شود آخر باستیاری عقل خود را بر جای داشته خود را ملامت میکرد که ای نفس اگر حریص
نبودی کی بدین بلا مبتلا میشدی حالا هر چه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که پیش
از آنکه در جزیره سنگ پشتان رسم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم وگرنه کار از
چاره رفته بود پس سنگ پشت را گفت ای برادر غم مخور که علاج آن بار بدست من
آسانست مرا از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن سهلتر و اگر بخوردن
دل ما احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل توانیم زندگانی کرد هرگاه زن تو بیمار باشد
مرا در دادن دل دریغی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی
پادشاهان دوم دوستان سوم شاگردان چهارم درویشان بیت دل چه باشد که گران
بپای دلبری نتوان فکند * چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار * و اگر این
قصه را من در خانه بگفتی دل با خود می آوردم که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل

خلاص میشدم که از دل بسیار تنگم سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بدیدن دوستی روند و خواهند
که همه خاطر بر ایشان بشادی گذرد دل خود را با خود نبرند که آن سرچشمهٔ اندوه است خبر نداری
گفت تو میشنوم و دل با خود نبرم و در آنچه بمن رنج های نرسد و بدوستان نفع باشد نهم اگر
بازگردی نیکوتر باشد هم مراد تو بر آید و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ‌پشت در زمان
بازگشت و با امیدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبکتر بر درخت دوید و شکر الهی
بجا آورد سنگ‌پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیر نگ میشود و کار از دست
میرود بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده و سرد و گرم روزگار دیده
ازین اندیشه بگذر و در مجلس جوانمردان منشین که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده‌ام
و از چشمهای تو نقش فریب دیده‌ام سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که می
بری حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی
بگذر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزنه گفت آورده‌اند که شیری به بیماری گرفتار شد
و با تب دائمی رنج خارش شکار مانده گشت و روباهی از راتبه خواران خوان احسان او بود پیش آمد
و آئین پرسش بجا آورد و دیگر جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای
روباه مرا هم غم لشکر بسیار است اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میکاهم و موی بر بدن
نمانده طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و گوش خر قرار داده‌اند و من درین اندیشه که
این مراد چگونه دست دهد روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست
و گازری هر روز آنجا بجامه شستن می‌آید خری که رخت‌کش اوست همه روز بر گرد چشمه
میچرد شاید او را بفریب بدین بیشه توانم کشید اما ملک نظر فرماید که چون گوش و دل خر را
بخورد باقی آن را برای درویشان صدقه کند شیر عهد کرد و روباه بامیدواری تمام روی بسر چشمه
نهاد و از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و از رنج پرسید خر چون مهربانی روباه دید درد خود را
در میان آورد و گفت این گازر مرا پیوسته کار فرماید و به تیمار من کوشش ننماید روباه گفت

گفت ای بیچاره پای داری و قوت رفتار بچه این محنت اختیار کرده خر گفت بکجا روم ازین
بلا خلاص نشوم پس بخود قرار داده‌ام که باری بدر یک خانه بسر کنم که گردیدن در بدر هیچ منفعت
روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که زمین را پهن کرده‌اند و عالم را وسیع برای
آنکه اگر یکجا تنگی روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی او نرسد
روباه گفت این سخن از عالم توکل نیست اما این مایه نیست پس همان بهتر که اگر راهی شوی من
بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده
بدانجا برده‌ام امروز بفراغت تمام بچرا مشغولست القصه روباه بافسون و افسانه خر خام طمع را
نزدیک شیر آورد و شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر روی بگریز
نهاد روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت برکشاد که بایستی که آهستگی را پیش نگرفتی شیر را
این سخن گران آمده گفت گدای بی‌پیر پادشاه را چه یارا که با پادشاهان سخن کند ازین سوال بگذر
و چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر روی ازو بگردانید که آن مهربانی چه بود و در
دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده‌دل اگر آن شیری بود از چنگال او خلاص
میشدی ای کم خرد آن طلسمیست که حکمای پیشین نهاده‌اند تا جانوران این دشت آسوده حال
باشند و بیگانه‌ها آزاد دیده بگرد این مرغزار نگردند و ما هر کسی را که دوست داریم حقیقت این طلسم
در میان آریم تا ازین صورت بی ترس در نزهتگاه زندگانی بکامرانی گذراند آخر بفسون سخن چرب
و مسکین را باز به بیشهٔ شیر آورد و خود پیشتر آمده مژده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند
خر بگرد او بگردد شیر بدو التفات ننماید تا وقتیکه تا بو یابد شیر نصیحت روباه چون طلسم بیجان
در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت این طلسم را نیک ببین خر آهسته نزدیک شد
نشان جان نیافت گستاخ‌وار بخاطر جمع بچرا مشغول شد و چندان بخورد که ممتلا شد
در علف‌زار بخفت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش بدرید پس روباه را گفت تو بر خر باش
تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم شیر روی بچشمه نهاد و روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش
خر را که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت
روباه را گفت این دو عضو که داروی تست چه شد روباه گفت ای ملک این خر را گوش

داروند دل بجمعیت آنکه اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه مرا شنیدی
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بیدل
و گوش نیستم تو از نامردی کوشش موزه بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی بعنایت الهی و بمدد یاری
خرد کار دشوار آسان شد پس ازین اندیشه آشنائی مکن سنگ پشت خجلت زده و نا امید برگشت و
میگفت بیت لایق ست ربایم در خون نشست ٭ تا چرا یاری چنین دادم ز دست ٭

باب هشتم در بیان شتابزدگی رای دابشلیم ببیدپای برهمن گفت که در باب
نگاهداشت مقصود بیان فرمودی باز نمای که شتابزدگی در کارها چونست یعنی میگویند که
در بهم رسانیدن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته از
کم خردیست چه کارها که از بیفکری بر هم نشده و چه خانوادها که از دست شتاب کاری خراب
نگشته خردمند باید که اول اندیشه درست نماید و تا بجز در دوستان است کردار مشورت نکند
و پایان کار نداند دست ازان کار نزند و از فایده که رسد مغرور نشود و از محنتی که روی دهد
آزرده و نومید نگردد و بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی نتیجه دهد ای رای آگاه دل آنچه بری
از فرمانروایان ما ستوده تر است و ستوده تر خصلتی حلم و وقار است که در هر کاری بدانچه خرد
خرده دان فرماید بفهمیدگی بجا آرند و هر که کارها بدست بیفکری دهد کارش به پشیمانی انجامد
هرچند که این معنی را خرد راست اندیشه بی دلیلی باور میکند لیکن برای گروهی که خرده دوربین نمانند
از سرگذشتهای پیشینیان قصهٔ زاهد که بیفکر پای در میدان سبکی نهاد و دست بخون ناحق
آلوده راسو بیچاره را بر باد داد نیکو پند دهنده ایست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی پس از تجرد بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود
بدانائی مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فایده دارد اول آنکه
بد لگام شهوت آرام میکند دوم منفعتی که از پدران گذشته بتو رسید از تو بخفتید سوم زن نیک
سرمایه سرانجام خانه است اما کوشش نمای که زن سره و نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه توان آن
سره کرد گفت پارسا زائیده بدست آر تا مونس غمگسار تو باشد و از سه قسم زن پرهیز نمای
اول زنی که پیش از تو شوهری داشته باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت نهد سوم

زنیکه چون ترا بیند خود را رنجور وانماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم جواب
که زن جوان و نو رسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آرد و خردمندان گفته اند
زنان از چهارده سالگی تا بیست مانند ماهی امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگار انند و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و در کار فریب بالوس و از
پنجاه که گذشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه گوئی
گفت حسن زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروئی باشد ازین چه بهتر و زن خوبرو
اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جانست و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت باشد
گرامی و بزرگ نعمتی ست القصه زاهد را از بزرگان نیک صورت خوب سیرت پسندیده
بدست آمد برای فرزند گرامی آنچه آرزو داشت بدست نیاورد زاهد دست نیاز پیش
جهان آفرین برگشاد تا آنکه زن زاهد باردار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسری
خوبروی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و رضاجوئی خدا بجا میاورم پس او را بخانوادهٔ بزرگ
نسبت کنم و از و فرزندان و نبیره ها پیدا آیند و نام نیکوی من پایدار بماند زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو با آن پارسا میمانی
که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش بریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی از ان بپارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خرج
کردی و باقی در سبو نهادی روزی سبو پر یافت اندیشید که اگر ده من باشد به ده درم بفروشم و پنج گوسفند
بخرم تا هر یک شش ماه دو بچه آرد و از نتایج ایشان رمها پیدا آید بعضی را بفروشم و زنی خواهم تا پسری
زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال
فرو رفته که پنداشت بی ادبی در حضور داشته عصا بر سبو زد و چون سبو در هم شکست شهد و روغن بر سر و روی
پارسا بریخت ع الجمله خیالها بیکبار گریخت ٭ این داستان برای آن آوردم که چنین اندیشه ها
نادرست نباید کرد القصه زاهد را پسری نیکوروی پدید آمد شکرها بجا آورد و نذرها کرد و شب و روز
گرد گهواره او بوده در تربیت میکوشید روزی مادر او بحمام رفت پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته

که بادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون جایزه نمود پسر را با راسوی که همواره خانه را امید او
گذاشتند سپرده رفتن همان بود و ماری بگهواره آمدن همان راسو چون دید بجست و حلق او
بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو دهن خون آلوده به پیشبازی زاهد دوید زاهد پنداشت
که پسرش را کشته است بی آنکه پیروی نماید عصا را بر راسو آنچنان زد که در حال جان سپرد و چون
پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ مرده افتاده دید فریاد کنان میگفت کاین چه
بیخردی بود که من کردم زاهد در طپیدن بود که زن باز آمد و آگاه شد زبان بملامت او بر کرد و
گفت ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتابزدگی پشیمانی باشد و پیش ازین
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بگناهی کشت و در غم بماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زن گفت آورده اند که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را
بدست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست ملک در پی وی تاخت و آهو را دریافت در این تاختن
از ملازمان هیچکدام بشاه نرسید تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه آب میچکید جامی از
ترکش برآورد و گذاشت تا آب در آن فراهم آمد خواست که در کشد آن باز پر بزد و آب بریخته شد
شاه از همین کوفته خاطر شد و بار دیگر جام را پس از زمانی دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند
باز همان باز جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت
در همین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته و شاه را تشنه یافت مطرح از فتراک گشاد و خواست که
شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای کوه برآی و از
سر چشمه جام پر کرده فرود آ دیگر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید
چه بیند که اژدهائی بر لب چشمه مرده است و لعاب زهر آلود او با آب قطره قطره از کوه میچکد رکابدار
سراسیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید جام سرد و مطرح بشاه داد شاه اشک میبارید
و رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت و بر شتابزدگی نکوهش نمود و تا زنده بود حسرت میخورد
فائده این داستان آنست که خردمند در کار خود باندیشه درست آغاز کند چنانکه زاهد از شورت خردمند
بزرگان [illegible] آرام تمام حاصل شد **باب ششم در دور اندیشی و آزادی از دشمنان**
رای ابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زدگی بی صبری و بی فکری اکنون بازنمای

بازنمای که هرکه بدام دشمنان گرفتار گردد چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیله دوست گرفتار
یکی از دشمنان خلاصی خود داند فرو گذاشت نماید خردمندان گفته اند مهر کس هر دم باز انکه پایدار نیست
بپایه اعتبار نیست نزدیکی پادشاهان و حسن خم باران و وفای زنان و لطف بیگانگان و بخشش مستان
و اعتقاد بیخردان و آواز خوش کودکان که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد بسا دوستیها که بدشمنی کشیده
و بسا دشمنیها که بدوستی بدل گشته و ما را نیز بجاست که پیش بینان با دشمنان بسر برده اند و از صلح
ایشان پرهیز نموده اند از انجمله حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان سرآمده
و زیر آن درخت سوراخ موشی بود و هم بر آن نوع و هم در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه داشت و روزی
صیادی اندکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید گربه حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت
و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ برآمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که موش از ترس بمیرد
چون نیک نگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر بجا آورد و یک جانب راسوی دید که در کمین او
نشسته روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و بخود اندیشید که
در چنین روز بینوائی دستگیری مهربان تر از خود نیست مرا هیچ تدبیر درست تر ازین نیست که نزد
گربه روم چنانکه ما را با او احتیاج است او نیز بمدد من محتاج اگر بشنود و عاقلانه مرا است گوید
داند انکه بمکر و نفاق دور میدارم امید که ببرکت آشتی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه
رفت پرسید که چه حال داری گفت چه می پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محنت
موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه آرزوی شنیدن کرد موش گفت بدانکه
همیشه من بغم تو شاد بوده ام امروز در بلا شریک توام خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص
تو نیز در آنست بنگر که راسو پس من در کمین نشسته و زاغ بالای درخت انتظار میبرد هرگاه از این
دو دشمن جانی خلاص میابیم و بابند تو مانی بندهای ترا ببرم گربه در فکر شد و چیست [illegible]
موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بحیاتم خوش باش کم رستگاری هر یک از ما بحیات دیگری وابسته
چنانکه بکوشش کشتیبان کشتی بکناره رسد و کشتیبان به پشتی کشتی کار کند پس گربه دل بصلح نهاد
و پرسید که ما را چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که بتعظیم بجا آری [illegible] و استقبال

تا دشمنان بی بهره باز گردند پس بند از پای تو بر دارم گربه قبول نمود موش نزدیک گربه شد
دگربه دلجوئی نمود و نوازشها بجا آورد و درین سو زاغ از خیال از شکار موش باز گشتند موش
شادیها نمود و دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده بان گرمی بندها نمی برید گربه از انجا که دوربین بود
ترسید که موش بندها بریده سر خود گیرد زبان دوستی بر گشود و گفت در وفای عهد کاهلی مینمائی
پیمان جوهریست که در خزینه زمانه موجود نباشد و وفا سیمرغیست که از وی خبر نامی نمانده یا کیمیائیست
که کسی از حقیقت آن نشان ندارد ای موش هرکه پیمان شکن باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی دهقانی
بود که از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده زن دهقان که در حسن و خوبی یگانه بود از بینوائی
زبان بطعن میگشود که تا کی بگوشه کاشانه نشینی و اندوه ناکامی ببینی همان بهتر که از خانه برائی
و ننگ بینوائی نمانی دهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب تست عمری درین دیار بهتری گذرانیدیم
الحال ننگ مزدوری بخود قرار نمیتوانیم اگر ازین دیار بر ائیم و رنج مزدوری کشیده شود باکی
عاری ندارد زن بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آوردند و کوه و هامون
می پیمودند روزی بسایه درختی سخن با یکدیگر میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی از وطن خود
بر آمده ایم و بجائی میرویم که کسی ما را نشناسد و ما را با کسی آشنائی نباشد و شاید که مردم انجا در حسن تو
دل از دست داده ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی خود و بینوائی من جدائی اختیار
کنی زن جواب داد که این چه سخن است که بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آمیخته است نه بستم
ستمگاران و نه بفریب مکاران اگر خواهی از سر نو پیمان بندم پس از سر نو سوگند قرار داد
اگر من هیچ رشته هستی ازین عالم بستم خود در دوستی ثابت قدم بوده باشم و اگر تو پیش از من
گذشتی نیت انست که یک لحظه بی تو زندگانی نکنم و اگر از سرنوشت روزی چند باید زیست
بپیمانی که بسته ام بپایان رسانم دهقان ازین سخن خوشوقت در خواب شد یکی از ملوک برسم شکار
از چشم جدا مانده بر ایشان گذر کرد زن از دیدن جوان دل از دست داد و جوان نیز بدام حسن زن
گرفتار شد پرسید که چه کسی و چون افتاده زن آهی سرد بر کشید و گفت بدین پیر کهن روزگار تلخی
میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا باشد که تو بدین رنج و محال فروز بینوائی اختیار

کنی بیا تا من ترا ملکه این ولایت گردانم زن از انجا که بیوفائی در نهادش بود عهدیکه بسته بود
همان آن فراموش کرد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست در کمر او زده و در همین حال
دهقان بیدار شد و دود از نهادش برامد و گفت ای بیوفا این چه نقشیست که بر انگیخته مگر از سزا
نمی ترسی که روزگار در کنار تو بخشد زن گفت که از خوبرویان وفا نیاید ملک زاده اسپ تیز رفتار
را بتاخت تا بیک چشم زدن از دیده دهقان غائب شد بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی
میدوید نه پای رفتن نه رای باز گشتن ملک زاده و زن چون پاره راه رفتند بر لب چشمه نشسته
بدیدار یکدیگر کامیاب بودند درین میان زن دهقان بطهارت برخاست هنوز به بیشه نرسیده بود
که شیر شرزه برخاست و او را در ربود جوان خود را به پشت نگاه و انگنده راه بیابان گرفت
درینوقت پیر دهقان افتان و خیزان خود را بان بیشه رسانید دید که شیر شکم او دریده آنچه خوردنی
بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی در وی کار کرده بر خود و بر روزگار نکوهش کرد و در گذشت
فائده این داستان انست که هر که سر رشته وفا از دست گذارد بند بلا بر پای دل نهاده باشد موش گفت میدانم
که پیمان شکنی ایزدی را [illegible] ندارد لیکن دوستان دو قسم اند یکی انکه بغرض رشته دوستی استوار ساخته باشد
دوم آنکه بغرض [illegible] طرح دوستی انداخته گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان کرد
تو از گروه دوم هستی من نیز در اندیشی بکار برده بند ترا بگشایم و خود هم از زیان تو امین باشم
خیال من انست که بندها ترا ببرم مگر یک بند ترا که استوار ترین بندها باشد نگذارم تا آنکه ترا اضطرابی هم
که من نتوانی پرداخت پس آن نیز ببرم گربه دانست که موش بفریب راه نخواهد رفت آهی کشید موش بندها
آهسته بریدن گرفت تا آنکه یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد پدید آمد و گربه
سراسیمه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان بالای درخت رفت و موش بسوراخ خود خزید صیاد
ناامید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه او دید و خواست که با وی در سوراخ شود گربه
آواز بر کشید که از من چرا میترسی شکر مهربانیهای ترا بکدام زبان ادا کنم موش از انجا که هشیار دل بود
گفت همان بهتر که در تنهائی بر بندم و در گوشه تنهائی باشم گربه گفت هر که دوستی بدست آورد و رایگان
از دست دهد دوستان دیگر از وی ناامید شوند موش جواب داد هر گاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی عرضی
در میان آید هیچ کار آید و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده اند که بر لب چشمه بپای درختی موش خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب
بسر میبرد روزی بر لب آب آمده نغمه سرائی آغاز نهاد موش بر آن آواز بخراش از خانه برآمد نشاطی کرد
و سری بجنبانید غوک خواست که با او طرح آشنائی افگند خرد منع میکرد که با غیر جنس آشنائی کردن
نه آئین خردمندیست غوک بخلاف فرمودهٔ عقل آئین دوستی در میان نهاد روزی موش با غوک گفت
ای یار دلنواز تو زیر آب قرار داری اگر فریادی کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره آن
چیست که بی آنکه فریادی کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت من نیز درین اندیشه افتاده ام
اکنون این کار بر دل من از انای تو حواله است که کلمهای بزرگ خبر بخردمندان صعوبت بند موش گفت چنان
بخاطر آورده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر آن بر پای تو بندم و سری دیگر بر پای خویش محکم کنم
تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر خانهٔ من تشریف آوری
مرا معلوم شود آخر برین قرار داده از مآل بیخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب کند
ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را بر داشت و در بالا نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز
از خانهٔ خود آواره شد و نگونسار آویخته میرفت مردمان فریاد برکشیدند که زاغ برخلاف عادت
غوک شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شدم بتر ازین
سزای کسیکه با غیر جنس آشنائی کند چه باشد موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا هرگز با تو
اعتماد نباشد گربه گفت در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچاپلوسی و نرمی مرا قید خود کردی
و چون پابند تو شدم رشتهٔ محبت چرا قطع میکنی موش گفت در آن زمان که مرا رنجی پیش آمد
بغیر از دوستی تو خلاصی ممکن نبود خردمند اگر در بلا افتد باید که با دشمنان مدارا کرده دوستی
پیش گیرد پس اگر در صحبت او زیانی دریافت کند ترک آشنائی کند و این نه از راه مکر و
دشمنی است بچگان جانوران وحشی برای شیر در پی مادران دوند چون از شیر خوردن سیر شوند
همراهی ایشان گذاشته برای خود سیر و تماشا گزینند و هیچ خردمند او را بدشمنی و مکر نه انگارد
اگر ناتوانی چون من از صحبت دشمنی چون تو نه پرهیزد زخمی باو رسد که هیچ مرهم نداشته باشد
پس گربه را با دل حزین وداع کرد و گوشه گرفت خلاصهٔ باب آنکه موش بخردمندی تمام
بخوف زاغ و راسو گربهٔ دشمن خود را بدوستی گرفته او را از دام صیاد رها کرد خود هم از زیان او آزاد شد

باب

باب دهم در پرهیز کینه داران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان

رای دابشلیم از بیدپای برهمن پرسید که با گروه آدمیزاده که بدرونی گرفتار اند چگونه زیست
باید کرد و اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهمن گفت آنکه منور الهی دل ایشان
روشن شده است از همنشینی او پرهیز کرده اند خصوصاً سواد خوانان صفحهٔ پیشانی بر گروه
این گروه اعتماد نه نمایند و اگرچه این سخن احتیاج ندارد که بران دلیلی آورده شود لیکن
داستان ملک با چکاوک درست آویزیست رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او بیدین با مرغی که او را چکاوک گویند بسیار الفت
داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک
شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک فرمود تا او را بحرم سرا بردند و هم در همان روز در خانهٔ شاه
نیز فرزندی خجسته بوجود آمد چنانکه شاهزاده ببازی در آمدی و بچهٔ چکاوک نیز بالیدی گشت شاهزاده
را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک میوها آوردی یکی را برای شاهزاده گذاشتی و دیگری را
به بچهٔ خود خوراندی چکاوک بکاری رفته بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده برجست و بسر بچهٔ خود
دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان در ساعت سپرد چون چکاوک
باز آمد و بچهٔ خود را کشته دید با خود اندیشید که اگر بگوشهٔ خود قناعت میکردی امروز بدین بلا
گرفتار نمی شدی بر روی ملک زاده برجست و چشم برکند و پرواز کرده بر کنگرهٔ کوشک
بنشست چون خبر بملک رسید خواست که بحیله در دام آورده بسزا رساند چکاوک آواز
برکشید که ای ملک دانایان ما را از صحبت تو پرهیز فرموده اند و نیز بر ملک پوشیده
نخواهد بود که گناهگار را ایمن زیستن از بیخردی باشد مگر داستان دانادل و دزدان
گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت
آورده اند که در شهر کرخ درویشی بود او را دانادل گفتندی درویش هنگامه و دکان خود
را بر هم زده بتکاپوی رضای الهی سفر نموده در تنهائی و بیکسی روزگار گذراندن گرفت جمعی
از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند
دانادل هر چند خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود سودمند نیامد درویش بکار خود

فرو مانده بود که ناگاه جوقی کلنگان بر گذر بر آنجا افتاد و دانادل آواز برکشید که ای کلنگان
بدست ستمگار کشته میشوم دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب
دادند که گروهی که بیخرد باشند کشتن آنها زیانی ندارد آخر آن درویش را بکشتند و آنچه داشت
ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند آخر کار از زمان مدار زود عید کشندگان
دانادل نیز حاضر بودند جوقی از کلنگان از هوا در آمده بر بالای سر دزدان پرواز میکردند یکی از
دزدان با یاران خود گفت همانا که خون دانادل مطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته
بود بگوش او رسید تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را در بند ساخته بقصاص رسانید
این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان خرد آنست که نفرموده تو
اعتماد نه کنم ملک گفت حاشا ترا آزاری نرسانم چکاوک گفت خردمندان نوشته اند که
مردم آزرده را هر چند دلجوئی بیشتر کنند بدگمانی زیاده شود مگر ملک داستان پیرزن و
مهستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده
اند که زالی کهن سال دختری داشت مهستی نام ناگاه از گردش روزگار بیمار شد پیرزن سحرگاه
گفتی که خدایا برین هیچ نادیده ببخشای و این پیر فرتوت را عوض کار او کن ناگاه ماده گاوی
از آن پیرزن از صحرا باز آمده درون مطبخ بوی شوربا سر در دیگ کرد و همچنان دیگ در سر
از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر بدان صورت فتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض
جان میکند همین است همانا که بقبض جان مهستی آمده است نعره بر داشت که ای ملک الموت
من مهستی نه‌ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین گرداب بلا کناره کنم
ملک گفت ای چکاوک مرا با تو چگونه الفتی بوده است بر من چندین غم چرا روا میداری
قصهٔ من با تو همان قصهٔ پادشاه است و سازندهٔ نادره پرداز چکاوک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش آواز همواره
او را دوست داشتی و پیوسته نغمهای دلاویز او خوش بودی و این گوینده غلامی قابل
را بسازندگی تربیت میکرد بحدی که از او استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه
شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد رنجانیدن گرفت تا بحدی که فرصت یافته

غلام نادره پرداز را بکشت خبر به پادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست رساند چون
بحضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی
همین زمان بفرمایم تا ترا همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند جواب داد که شاها من بد
کردم که نیمه نشاط را بغم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط را ضایع کرده باشم پادشاه
را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره
از خوشدلی من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق می نوازی تمام خوشدلی
و شادکامی برطرف میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت ای ملک من خشم ترا
نیکو میدانم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من از آنجمله
نیستم که طبیب آن آزار قولنج میگفت که داروی چشم ترا فایده مندتر است از داروی
درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت که مردی نزد
طبیب آمد و از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید و دوا می طلبید طبیب از
همراهیان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته طبیب فرمود
داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا در چشم این دردمند در کشم آن مرد فریاد
برکشید که ای طبیب این چه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو جوهر دارو در چشم
میکشی طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم لازم تر است و غرض از آوردن این
داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از آنجمله ام که سوخته از ساخته نشناسم ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع میشود آخر از راه خردمندی
بنای دوستی اختیار میکنند بدانکه هر که بزیور خرد آراسته است خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو باشد
انتقام ننماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک
این کار دشوار را هرگز آسان نگیرم اندازهٔ خشم پادشاهی می شناسم دشوار باشد که با این
سخنان فریفته شوم که با دشمن قوی بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو
نرسیده است گفت چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده اند

که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی
نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع ادبر گشته بود آن نصیحتها را بگوش هوش نشنیده
به پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه
را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست غرض ازین داستان آنست که
معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این
چه روش است که دوستی دیرینه را یکباره فراموش کرده نه بینی که زیردستان چه گناهها که
از نادانی نکرده اند و زبردستان آنرا منظور نداشته بپایهٔ بزرگی رسانیده اند مگر تو داستانهای
پیشینیان نخوانده چکاوک گفت ای ملک درست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان
باندک گناهی سیاست جانی کرده اند ملک گفت غلط فهمیده هرگاه میدانم که نیک و بد
همه آفریدهٔ خداست چرا از آنچه از دست تو بوجود آمد ترا گناهکار سازم چون حکمت و دانای
مهربان چنین خواسته است صلاح حال آن فرزند تو و من دران بوده است جواب داد اگرچه
همه خردمندان برین سخن متفق اند اما خود اندیشه فرمای که اگر نور چشم فرزند را یاد آوری حال
چگونه شود ملک گفت راست میگوئی لیکن پیش من هرچند گناه بزرگ باشد عفو آنان بزرگتر
است چکاوک گفت هرانچه ملک میفرماید راست است لیکن حکما گفته اند که سه تن از
روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت اعتماد داشته باشد و خود را در جاهای دشوار
اندازد دوم آنکه اندازهٔ خوردن و پوشیدن خود نداند سوم آن کسی که بگفتار دشمن فریفته
شود ملک گفت هرچند من از مهربانی می درآیم و تو همان طور را کج پیش گرفته و بگوش
نصیحت دوستانه نمیکنی در بارهٔ چنین کسی مقاله است چنانچه نصیحت کردن زاهد
گرگ را چکاوک پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی
در صحرائی میگذشت گرگی را دید دهن حرص کشاده و همگی همت را بران دارد که بیکبارگی
بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار گرد گوسفند مردم نگردی که عاقبت
آن شوم است گرگ گفت پند و اندرز را کوتاه کن که در پس این بیشه رمه میچرد
ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که

که چند آنکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمندانه راه گزیدم سالم
بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت این همه محنت غربت بر خود
میسند جواب داد که هر کس پنج خصلت را توشه راه زندگانی خود سازد و هر جا که رود
رنج غربت نکشد اول از بدکرداری دور بودن دوم نیکوکاری را پیش گرفتن سوم
از جاهای تهمت پهلوتهی کردن چهارم باندکی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خرد
نگاهداشتن ملک گفت اگر میروی بازکی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار
که آزرده خاطر باز نیاید داستان عرب و نانوا و این قصهٔ من بیک مانند است ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت که عرب صحرانشین بشهر بغداد درآمد گرده‌های
نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب درآمد و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه
چند می ستانی که مرا سیر نان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان
نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست
نانوا نان بیرون می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها بدینار رسید نانوا را صبر نماند
گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض من ازین داستان آنست
که دیگر آمدنم صورت نبندد ملک دانست که مرغ زیرک است و بحیلهٔ انتقام ازو نتوان کشید
ملک گریه آغاز کرد و بسوگند خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه هرچند که لطف
میکنی اندیشهٔ من زیاده میشود ملک گفت که چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحتی
چند باز گوئی چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و هرچند نیک بختی
و بدبختی در پرده نهان است لیکن باید که همواره تدبیر و دوراندیشی را در کار برد اگر
درینصورت مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید
دانست که ضائع ترین مالها آنست که ازان بهره مند نتوان شد و عاقل ترین
ملوک آنکه در سر انجام مهمات ملک کوشش بسیار نموده باشد و بدترین دوستان آنکه
در زمان تنگدستی جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر خود
نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین

شهر با آنکه درو ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم دل راست نباشد و چون در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن آخر رسانید و از کنگرهٔ کوشک پرواز نموده جانب صحرا پرید ملک انگشت حسرت بدندان گزید و جز صبر چاره ندانست خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل این مدین جای گرفته چکاوک از خردمندی خود بر سخنان لابهٔ وی اعتماد ننمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز دیدهٔ بینائی خود را گشاید و سرگذشت خردمندان چنین را پیشوای کار خود ساخته دستور العمل کار خود سازد فقط

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت پادشاهانست

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت اکنون امید دارم بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا نوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و کارها معطل ماند و جهان از انتظام افتد یکی از فرمانروایان فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جنایتها را چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز گناهکاری تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین را پیرایهٔ از عفو زیباتر نیست پادشاهان که فرمانروائی عالم یافته اند بواسطهٔ آن بوده که همواره بلطف و قهر سلوک نموده اند یکی از بزرگان می فرماید که خشم فرو بردن آنست که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صحیفهٔ دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر چنانکه اول دوست میداشت از گناهان نیز دوست دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر گناهان بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند فرمان روایان را لازم است که مردم دیانت دار بخدمات تعیین فرمایند و چرب زبانان بد درون را که در حضور دم خدمتگاری میزنند و غائبانه برخلاف آن زیست می نمایند بسزای لائق رسانند و اگر پادشاه چنین پرهیز ننماید باندک زمانی فسادهای کلی روی نماید و اگر بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را

را با مردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم رعیت آزار و کم خرد همه کس را پرهیز لازم و داستانی که باینجا مناسبتی دارد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت که در هند شغال بود فرشته نام از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده گوشه گرفته بود همیشه خویشان و یاران گفتندی که از لذت دنیا محروم شدن نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میداند که گذشته باز نیاید پس امروز را در آنچه رضای الهی است گذرانیدن مناسب مینماید گفتند ای فرشته اگر رضای الهی در ترک دادن نعمتهای این جهان بودی این نعمتها را برای چه آفریدی فرشته گفت برای زندگانی چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده بدانچه ضروری باشد پسند نمائید و در آنچه عقل نظر باید اگر موافقت شما کنم طعنه میزنند یاران و خویشان فرشته از سخنان دلپذیر او آگاه شده از سرزنشها باز آمدند او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند دران نزدیکی بیشه بود که کامجوی نام شیری فرمانروائی درنده ها داشت روزی کامجوی با ارکان دولت انجمن در پیوسته بود ذکر فرشته در میان آمد و حضار مجلس تحسین فرشته نمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فرشته پدید آمد کس را بطلب وی فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرشته میخواهم که جمیع مهمات را وابستهٔ تدبیر تو سازم که پادشاهان را لازم است که برای سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس تعیین نمایند فرشته گفت هر که از خردمندان بیغرض کار سلطانی پیش گرفت مردم برو حسد برند و تهمت ها کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت معاف داری اگر ملک مرا مشغول عالم اسباب گرداند بمن همان رسد که بدان مگسان که در میان طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** فرشته گفت که یکی از درویشان ببازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف نشست حلوائی طاسی از شهد گداخته پیش درویش نهاد مگسان بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند حلوائی باد بیزی جنبانید تا مگسان را دور کند آنها که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته

بودند چون خواستند که بپرند بالهای ایشان بشهد آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش
را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوشوقتی پرسید درویش
گفت ای برادر این طاس را دنیا واین عسل را نعمتها واین مگسان را نعمت خواران شکم پرور
شناختم آنها که برکناره طاس نشسته اند بازکی قناعت گزیده اند مردانی که بدنیا آمده اند ودانستم
چون باد بیزن اجل دررسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان ازین دامگاه بلا
خلاص نشوند آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان برسوائی کشد ای ملک این
داستان را برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن وآزاد زیستن کار شل تو پادشاهی است
از شل ما مگسان طبیعت چگونه آزادی آید پس لازم است که مرا در گوشه بگذاری کامجوی
گفت ای فرشته اندازه خرد تو دانسته ام اگر خردمندان کارشناس را از کار وبار ملکی
ومالی معاف داشته شود هرآینه عالم از انتظام افتد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی
لیکن هرکه درکار پادشاهی دخل کند همه مردم بدشمنی برخیزند شیر گفت چون رضای مارا
بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرشته گفت ملک را باید که باخدا عهد کند که
بسخن غرض گویان از جا نرود شیر سوگند خورد ومهمات مالی وملکی باو سپرد گروهی اتفاق
بران نمود که فرشته را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را ازو بگردانند پس فرصت
یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
وبگوشه خانه فرشته پنهان کرد صباح که بزرگان وملازمان درگاه حاضر آمدند فرشته
جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد
هرچند گوشت نهاده را جست کمتر یافت شیر درغضب شد دشمنان عرض کردند
که گوشت که ملک نهاده بود فرشته نهانی بخانه خود برده است دیگری از مکاران
سوگند کرد وگفت این چه سخن است که میگوئی فرشته جانوری کم آزار است دیگری
حیله سازی کرده گفت که درین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمنی خالی نباشد
آن دلیر گفت اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند باور توان کرد کامجوی
گفت مردم درباره او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که درجزای فرشته عهد کرده بود

بود گفت ای ملک درمیان این بقیه خبر مکر صفات فرشته مشهور نیست واین سخن اصلی
نخواهد داشت واگر چنین باشد هرآینه جان بسلامت نبرد دیگری از صاحب غضبان گفت
که بدرونی این فرشته پیشتر ازین برمن پوشیده نبود ومن فلان را گواه گرفته ام
یکی از آنها زبان گشاد که باوجود آنهمه لاف پاکدامنی اینچنین کارهای ناستوده به کند
دیگری از آنها گفت هرگاه در خوردنی ملک اینچنین خیانت روا دارد در مهمات مالی و
ملکی چه خیانتها که نکرده باشد سخنان در رفع در خاطر کامجوی جای گرفته واز فرشته
آزرده دل شد یکی از وزیران بغرضانه آمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست آید
بی دلیل کافر نعمتی وحق ناشناسی خواهد بود یکی از آن گروه که به بنیاد انداختن فرشته
فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمد وگفت ای برادران غیبت مکنید
شاید ملک فرماید که خانه فرشته را جویند کار شما بکجا رسد الغرض چون خورد وبزرگ درین
تهمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک بالکلیه ازو بگردانیدند حکم شد که فرشته را حاضر
سازند آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که
دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز منکر شد شیر گروهی فرستاد تا منزل فرشته را نیک بجویند وچون خود پنهان
کرده بودند آشکارا برداشتند فرشته حیران ماند وازانچه می ترسید پیش آمد واز جملهٔ
وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرشته زدی چون گوشت از خانه او آوردند
پیشتر رفت وگفت ای ملک زود حکم فرمای که او را بسیاست رسانند شیر باندیشه
فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست
برای چه درکار او اندیشه بسیار مینماید هرکه رضاجوئی الهی میخواهد برگناهگار سیاست
کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین را
سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته بهمراهی جمعی انبوه برکشتی ها سوار شده
ماه دو ره در راه پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین مهمان داری

بجا آورد و هنگام رخصت ملک زادهٔ چین کنیزک جنبی بجرم وی فرستاد خود رخت سفر بست
روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر آن کنیزک افتادن همان بود و دل دادن همان
یکبارگی از کار مملکت دست برداشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا با وی میگوید
که برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد رسی
مشغول شد و حکم کرد که این کنیزک دیگر بخلوت او نیاید روزی بی تابانه خود را در
بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال او دل از دست رفت باز از غفلت
بیدار شد و بخود قرار داد که چارهٔ این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه هستی ساخته
شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور نظر ملک است
همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود ملک از چند روز
اندوهگین شد تا کار او به پریشانی کشید شبی آن مجرمه را حاضر گردانید ملک شادیها نمود
و دیگر با او هنگامهٔ صحبت گرم کرد القصه باز پادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم فرمان
در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت از الفتی که طبیعت او را
بآن کنیزک شده بود نمی گذاشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سرانجام
این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و آن کنیزک دور
ایستاده بود سلطان غم خود را برای راحت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا
تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و چنان
قرار داده که خود در آب افتاده آنگه حکم کرد که او را از آب بر آورد و چنانچه رسم و آیین
تعزیت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی برگردن خود گرفتم اما
صد هزار دل شادمان شدند سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست
که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت کشت تو در
سیاست گناهگار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفت و نزدیک فرشته پیغام داد که
این گناه را اگر عذری داری باز نمای فرشته چون بیگناه بود جوابی درشت فرستاد

فرستاد و درشت گوئی فرشته و خوش آمدهای مکر آمیز دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را
از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه یکبارگی نیکو خدمتهای فرشته و پیمان هائی که
با او بسته بود همه از خاطر شد و فرمود تا فرشته را به سیاست گاه برده بکشند این خبر بمادر
شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش جلاد فرستاد
و گفت در کشتن فرشته تیزی نکنی تا آنکه من شیر را ببینم و سخن کنم و خود نزدیک کامجوی
آمد و گفت شنیده ام که بکشتن فرشته حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را
تمام باز نمود مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز به هشت چیز باز بسته است
بزرگی زنان بشوهر و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت شاه بلشکر کشتی
و کلانی درویشان به پرهیزگاری و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و
رونق عدل بعقل پس باید که در هر کاری که پادشاه حکم کند بعقل دور اندیش مشورت
نماید و عمده کار پادشاهی بدو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت
هر یکی را در پایهٔ خود داشتن دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان خود در کار یکدیگر که نزدیکان
پادشاه را البته باشد که بجز مردن خلاصی ازان میسر نباشد چه اگر این دو کار سرانجام نیابد
دشمن از دوست جدا نشده باشد و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد پس ای
نور چشمم کار فرشته باندیشه تمام باید کرد شیر گفت من بگفتهٔ کسی در حق فرشته حکم نکرده ام
بلکه رندی او بر من ظاهر شده است مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایهٔ
آسایش جهانیان است باید که خبر به یقین درست از کسی دگرگون نشود راستی های
فرشته که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتم آنچه به فرشته
تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی
حکم بکشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساختهٔ این گناه را باید بخشید و چگونه از چنین
کسی خیانتی پدید آید فرشته را روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد و ملک در خور عقل
و رفتار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است که دشمنان گوشت را در خانهٔ
فرشته پنهان کرده اند تا او را به تهمت آلوده سازند و بخیال آنکه کسی را آزار رسد

بکشتن خود راضی شده است چنانچه آنخواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیشه
همسایه داشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی مردم حاسدان
را از بزرگی همسایه دل میسوخت و همواره در پی آزار او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ
سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او باندازهٔ خود کوشید و بارها در خلوت گفتی
که ترا برای همی می پرورم امید دارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری چون زمانی
دراز برین بگذشت و غلام را در حق گزاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده
از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و هر چند خواستم که باو بلائی پیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا
از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشتی و هم آنجا بگذاری تا چون بامداد
مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلف آید
غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر در پیش گیر اگر مراد
تو کشتن زاهد ست من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز ست که شاید
تو برو دست نیابی مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و مرا
خشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدرهٔ زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد بتو
میدهم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نه کند که تو کردهٔ جزای دشمن در
زمان زندگانی مطلوبست چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن
او چه لذت غلام چندانکه ازین سخنان درمیان آورد فایده نکرد غلام احمق چون
رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برید و خط آزادی و بدرهٔ زر
برداشته روی باصفهان نهاد و روز دیگر خواجه را بر بام نیکمرد کشته دیدند او را گرفته
در بند کردند چون نیکذاتی او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود کشتن بثبوت نمیرسید
همچنان در بند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر باصفهان افتاد
غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسیدن

گرفت سوداگر هر چه گذشت درمیان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیکمرد
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده بفرمان
خواجه از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس انچه گذشته بود
همه باو گفت و بازرگان انچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن
درویش را از بند غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را
معلوم میشود که حاسدان تا کجا هر انهند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتابزدگی
باز ایستی حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود مرحمت کردهٔ
که خون ناحق بر گردن خود نگرفته اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمیشود و از
شتابی که ناستودهٔ خرد است باز آی شیر از سخنان مادر هوشیار شده دانست که از روی
دلسوزی میگوید همان بهتر که از کشتن فرشته درگذرم که این گناه اگر راست هم باشد چنین
دولتخواهی را ضائع نتوان ساخت که راست کردار دیر بدست می آید پس فرمود تا فرشته را
حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت اندک اعتراضی که دربارهٔ تو نمودم بجهت مصلحتی بود
اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فرشته گفت ملک انچه مهربانی
در حق من بجا آورد شکر آنرا بکدام زبان ادا کنم لیکن معلوم باشد که من ازین کلفت بیرون
نتوانم شد مگر وقتی که حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق
پیروی این کار باید کرد فرشته گفت جائی که دانش ملک باشد عقل ما را چه اندازه که سخن
کند چون حکم میشود بعرض میرسانم اگر جمعی از ان مردم را که این سخن درمیان آورده اند
جدا جدا بپرسند و در خور احوال هر کدام با لطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر یک حال
فی الواقع معلوم گردد کامجوی چون سخنان فرشته شنید انچه مادر گفته بود به یقین پیوند
پس چنانچه قرار یافته بود بقهر و لطف پیش آمد بعضی از ایشان که آن قدر مکر افروز نبوده اند
بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند شیر در خشم رفت و
خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد مادر شیر گفت ای ملک چون این مردم
را امان دادهٔ بازکشتن و نیامدن فرمان روائی روا نباشد آنا شکر کن ترا درین کار تجربه شد

ازان پند بگیر و دیگر باره گوش سخنان مردم کمتر نمای کامجوی شکرگزاری مادر بجا آورد و بخدا
عهدی کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکنم مادرشیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر
از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت گروه است که بزرگان خردپیشه از صحبت ایشان پرهیز
نموده اند کامجوی گفت که هشت گروه کدام اند مادرشیر گفت حکما با هشت کس نیامیزند
و با هشت کس آمیزش لازم دانند آن هشت تن که دامن از همدمی ایشان در باید چید
اول آنست که حق ولی نعمتها نشناسد دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود
سوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود چهارم آنکه بنای خود را بر مکر و فریب نهد
پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس
باشد هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی شود اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی
را فراموش نه کند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار رشتهٔ دوستی او گسیخته نگردد
سوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک
باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد او برآرد و اندازهٔ
آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم بوده با ادب باشد
هشتم آنکه خیرخواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند
ای ملک هر بخت بلندی که ازان هشت کس پرهیزد و با این هشت کس درآمیزد عمر او
دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجا باشد پس اعتقاد بر فرشته بیفزود و عذرها
آورد و فرشته را پیش خواند و گفت تیمار کارها که میکردی به آن مشغول باش فرشته گفت
ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود و بگفتهٔ
غرض گویان فراموش کرد اکنون چگونه دیگر باره درهم درآیم کامجوی گفت ای
فرشته دست از تو باز ندارم شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایتها
قصوری فرشته گفت ای ملک کجا تاب بار تهمت کشیدن دارم و بجان بازی
کردن کار خردمندان نیست پادشاه جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد و

و بخشندهٔ گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا
نه کرد کامجوی پرسید چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت که شاه یمن دربان
خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که
با جان دران کار شود پس نوروزی که جشن بزرگ داشته بود لباسی و خلعتی از دوستی
عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشید
کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد شاه به بزم شاد نشسته بود و با
مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود باز بدیدهٔ خرد
ملاحظه نمود که در چنین ایام خوشدلی مثل این در خشم شدن بزم را غمگین ساختن از آیین
بزرگی نیست دربان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران
نیامده است بهر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین را زیر قبا پنهان کرده
بخانهٔ خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را میدید و دانست که از تنگدستی این عیب را
بر خود روا میدارد در آخر مجلس مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه
شد فرمود که این مردمانرا بگذارید به سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را
در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت
که طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من
این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته
بسیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر آمده بودم و
اگر کار من نهانی ماند روزی چند سرمایهٔ زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت راست
میگوئی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت باو باز عنایت
فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند می باشد
چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهکار کلان را می بخشند تو که باندک سخنی
از جا شوی و حکم کشتن فرمائی با تو چون توان بود شاه گفت ای فرشته راست
میگوئی اما این سخن بس درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد

تا خوردن بر بیماران آسان گردد فرشیه گفت که سخنان راست گردانان اگرچه تلخ نمایست
لیکن بر شیرین دارد آنکه راست گوش نه کند و بخوشامد میل نماید خردمند نیست غرض
من ازین سخنان دو کار ضروری است یکی آنکه مزاج ستمدیدها آنست که در معرض پیش داور
روزگار گفتن و گره از کار بستهٔ خود کشودن است و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی
خود را که از کمال دانش و بینش هنبائی بر خلق ظاهر کرده است که بر تلخ گوئی من متوجه
نشده بدرد دل من برسی تا ستمدیده های دیگر را پشت گرمی بهم رسد کامجوی گفت
همچنین است لیکن با وجود هجوم عالم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو
پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیل است روشن
فرشیه گفت من بعمر ها شکر لطف های شاهی بجا متوانم آورد غرض من ازین سخنان
درد آمیز آنست که بر خرد ملک درین کار خطائی نسبت میکنم یا عیبی برای روشن
ملک ثابت سازم لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم دولت خواه خردمند بے
حاسدان نباشد کامجوی گفت اگرچه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن
دروغ را فروغ نباشد باید که پس ازین خاطر پریشان نه کنی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است
فرشیه گفت ای ملک می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته بار دیگر خاطر ملک را
آزرده سازند شیر پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد فرشیه گفت بعضی بدرونان
از راه دولتخواهی بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است گروهی بعرض رسانند
که فلانی بواسطهٔ بزرگی و بسیاری جاه که ملک دربارهٔ او عنایت فراوان کرده است
از جا رفته و خود را نمی شناسد هرگاه از دور و نزدیک این سخن بگوش ملک رسد
دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان
ایمن نباشند از بندهٔ که جفا دیده باشد کامجوی گفت در غمازی را چگونه توان بست
فرشیه گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسان است و حیلهٔ ایشان اصلی ندارد
خردمند داند که پس از چندین کارها اعتقاد صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب
بسبب تقصیری اگر خدشه بوده است چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد

و هوشیک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگار نیز ترسی باشد چون بالیستی یا
این گردد و از انتظار بلا فارغ شود. خلاصهٔ سخن آنکه خردمند رهست از زبان تواند
شناخت بهیچ بر خدمتگاران بدگمان نشود شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از
چند وجه تواند بود فرشیه جواب داد که سه وجه اول آنکه جاهی دارد بهیچ ازان
جاه فرود آرد دوم آنکه دشمنان بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه
مال و منال که اندوخته باشد بواسطهٔ بی التفاتی سلطان از دست نشود کامجوی
گفت چارهٔ این کار چون توان کرد فرشیه گفت بیک چیز و آن آنست که رضای
صاحب حاصل کند تا اعتماد بر وی حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن
غالب بالش یابد و هم مال تلف گشته باز آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون توجه ملک بحال من مسکین نمود و از
نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم و با اینهمه
امیدوارم که ملک من مسکین را معذور دارد که درین بیابان بگوشهٔ در دعاگوئی
پادشاه بسر برم کامجوی فرمود رضای من در آنست که باز در کار و بار من در آئی
فرشیه گفت اگر رضای ملک آنست که بار دیگر کمر همت استوار بندم چه چاره چون
درین کار نیتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد
انیست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خدمتگاران حادث شود
پس از غضب بلطف و بخشش آید تا کار جهانیان به نظام آید خلاصهٔ این داستان
آنکه سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند کامجوی فرشیه را بنواخت فقط

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دابشلیم از بیدپای حکیم گفت اکنون باز گوی حال کسی را که برای فائدهٔ خود از
زیان دیگران پرهیزد بیدپای فرمود که ای بخت هر کرا دیدهٔ دل بینا و چشم خرد روشن
است زیان خود را برای نفع دیگران روا ندارد چه پاداش نیکی و بدی در همین
جهان است و بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند

سخنی است غرض آلود هر کسی هر تخمی که بکارد و بسی بر نیاید که بر آن بر دارد پس هر که طلب
نیکو داشته باشد جز تخم نیکی نکارد و اگر دو سه روزی بجهت حکمتی سزای بوی رسد
مغرور نشود باری بدی در حق دیگران روا مدار که بد کردن تو بتو باز گردد و مناسب
این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت بید پای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت
و بسیار چشمه و دران بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن
مشغول بودی سیاه گوشی ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست
که ترک ملازمت نماید نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت ناحق درین فکر
با خود گفت و گوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام بیخ
درختی می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن
من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری او ننهاده بهمان بریدن مشغول بود
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش
ازین واقعه تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند درهمین حال
که مار از خوردن موش فارغ شد در سایهٔ درخت حلقه زده بود خارپشتی در آمد و
دم مار را بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی
میزد تا آنکه همه تن او بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ شد بصد زاری جان بداد
سیاه گوش را پندی حاصل شد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد
و آنکه لائق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم
عبرت بین گشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا رسید
گرسنه خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آزار
خار از گل مقصود بوی نتوان شمید پس مکری در کار کرد و خارپشت را به پشت
افگند و قطره از شاشهٔ خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است
از درون بیرون آورد سر بر آوردن همان بود و جستن روباه و سرش بر کندن همان

همان و آنچه خواست از و بخورد چنانچه ازان جز پوستی نماند و هنوز روباه از خوردن فارغ
نشده بود که سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشهٔ بخفت ناگاه پلنگی
پدید آمد و سگ را از هم بگذراند و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ
دل دوز بجانب پلنگ انداخت چنانچه به پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون
رفت و صیاد بدستی پوستش از سرش بر کشید درهمین زمان سواری در رسید خواست
که پوست پلنگ را از و کشیده بگیرد صیاد بجنگ در پیش آمد مرد سوار بشمشیر آبدار سر صیاد را
جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد
و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را پندی تمام شده اندیشه جدائی از
خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود که
در سایهٔ دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل و گذاشتن خدمت چه چیز
تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است که در نهفتن آن
هم گداختن و در گفتنش ترس جان باختن اگر همت پادشاهانه پیمانی کند که هیچگونه
شک تو آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود براستی وانمایم شیر او را امان داد و قول بسوگندها
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو آزار زدن جانوران است هیچ خود
می نفهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا ازان باز دارد شیر ازین
سخن بر آشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو ستمی
نمیرود کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن
ظلم غیرت مروت نمی گذارد که نالهٔ ستم رسیدها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی اینکار بتو رسد
و من نیز باتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان نادیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته
و جزای پاداش کار نیک از که آموختهٔ سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهرهٔ تمام
داده اند آنچه مردم در بسیاری سال دانند در روزها فهمد این را همه کس داند که تخم آزار جز
زیانی و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوه سود و آسایش بر نچیند
برهنمونی خرد خداداد این راه راسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم خود

ظاهر هم دیدم پس قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار
که دیده بود باز نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت
چون سیاه گوش دانست که دولتخواهی من سودی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت
شیر از غصه در پی جستن او روان شد سیاه گوش خود را در ته بوته خاری نهان کرد شیر
از و برگذشته دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرده مادهٔ آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نور دیدهٔ
من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مسانعل مرا بر آتش دوری جگر گوشها بریان
مکن ترا نیز فرزندان اند شیر بزاری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت مادهٔ
آهو در غصه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش
درمیان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی باداش این بشیر خواهد رسید قضا را
شیر دو بچه داشت هدران زمان که شیر قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بر آشیانهٔ شیر
بگذشت و هر دو بچه او بکشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه
رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید خروشی بر آورد که دد آن بیشه را دل بر و بسوخت
در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزگار بغزا پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر
پیش آور و شکیبائی پیش کن ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش بگشا تا
آنکه سخن چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر
بگوش شنو سخنان ور شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت
برآمده در مقام سخنان ست دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را آخری
قرار یافته است چون آن وقت فرا رسد یک چشم زدن مهلت نه بندد و از پس هر غمی
شادی چشم باید داشت و پس هر سودی زیانی آمده است و بهر حال بقضای ایزدی
راضی باید بود شیر گفت ای دانای روزگار راست میگوئی ولیکن صبر از دست ندهم
اما هر بدی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بد از کجا به بچگان من رسید شغال
گفت انهم از تو رسیده است چنانچه صیاد تیرانداز با تو کرده است صید مثل آن

آن تو با دیگران کرده بیک مانند ست قصهٔ تو با قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت آتش
از کجا در هیزم من افتاد میماید شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت
در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی و در بهای آن مضائقه بسیار
کردی و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بها
بدان فقیر داد درین میان صاحبدلی پرسید و زبان نصیحت بدان ظالم بگشود و گفت
که درهمین جهان بصد رسوائی مکافات بدی او درسد خصوصاً از ستم بیچاره ها که جز درگاه
خداوندی پناهی ندارند و آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن مست و خیر اندیشی
او در هم شد و بخانهٔ خود رفت قضا را در همان شب آتشی در انبار خانهٔ هیزمش افتاد از انجا
بخانهٔ او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان افسوس بر بال خود میکرد و میگفت
که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او را نصیحت میکرد
گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که این آتش از دود دل ستم رسیده هاست
ظالم را چون بخت بیدار شد این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیدهٔ خود درگذشت و
ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آوردم تا دانی که انچه بفرزندان تو رسید
در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این راز روشن تر
بازگوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین مدت دراز چه میخوردی
گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان
غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قضیه جان گداز فریاد و زاری
نکنند اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نموده از ریختن خون پرهیز میکردی ترا این روز
پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی جاه و نادانی
خود شادی گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری بدل شده است
رضا ... بدست آورد و پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت
کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی
از میوه خالی شود و انچه روزی گیاه خوار جانور است بده روز خورده میشود بار دیگر پیش آمد

وگفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوهٔ خشک متر قناعت کرده شغال گفت
این چنین است که ملک میفرماید باکه زبان خلق حالا خشک است شیر گفت بچه سبب
شغال گفت که اگر میوهٔ این بیشه میخوری بده روز تمام شود جانداری که خوراک یکساله
آنهاست اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند و مکافات آن بتو رسد
ومن میترسم که حال تو بچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنهٔ کنج بیشهٔ قرار گرفت
ودران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و
درین بیشه خورد انجیر یافته نشود اگر تمام انجیرها خورده شود در زمستان بی برگ و نوا
باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم وانچه ضرور باشد هر روز ازان
بخورم وباقی را خشک ساخته بگوشه نهم تا هم تابستان بفراغت گذرد وهم در زمستان
رفاهیت باشد همچنین چند درخت را بار بر درخت وانگی ازان میخورد وباقی ذخیره
می ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود پاره ازان میخورد وپاره را نگاه میداشت
که ناگاه خوکی از پیش صیاد خسته خود را دران بیشه افگند وبهر درخت که میرسید بران
میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک
افتاد دلش بپیچید وباخود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده
آداب بجا آورد وگفت مهمان توام بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانانه باز داد
وگفت رسیدن تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت
چندین شرمندگی بایستی کشید وسامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان
نگنجد از راه مهر هم هرچه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بجنبانید خوک بیک لحظه تمام
بخورد تا بر درخت وزمین هیچ نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار
گرسنه ام درختی دیگر بجنبان بوزنه خواهی ناخواهی درخت دیگر بجنبانید وباندک
زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت
ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که انچه نثار تو کردم کفایه روزی [illegible]

مرادیگر قوت اختیار نمانده است خوک در غضب شد وگفت این بیشه حق ور تصرف تو
بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن مناسب شان تو نیست
که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس درخت برآمد
تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست وسرنگون افتاد
وجان بداد واین داستان برای آن آورده ام که تو نیز میوهٔ دیگران بزور میخوری وچون
ازین گروه بمیرند وبال این بتو رسد ونیز دشمنی تو در دل فرزندان وخویشان ایشان
قرار گیرد چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی چون شیر این سخن را
بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود وبآب وگیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضای
الهی مشغول شد خلاصهٔ این باب آنست که دنیا جای مکافات است هرچه با دیگران
کنند با او همان رود وهر که تخم آزار کارد جز زیان زدگی بر ندارد چنانچه آن شیر که در مقام
خونخواری بود قضا را صیادی تیر زن جزای او در کنار نهاد وجگر گوشه های او را بکشت
خردمند باید که خردمندانه رفتار پیش گیرد وهمه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید
تا کارش بمراد انجامد فقط

باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن

رای دابشلیم از بیدپای برهمن گفت اکنون بازگوی هرکه قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و
از اندازهٔ خود زیاده سری نماید حالش چون است برهمن گفت ای ملک باید که آدمی
همواره بمشورت خرد دوراندیش کار میکرده باشد و درانچه خود را مناسب آن داند
بتدریج آنرا بکمال رساند وانچه در حوصله او نگنجد وخود را ملایم آن نیابد بهوا وهوس
دران نکوشد که آخرش رسوائی وبرش خواری است وداستان آن فقیر گوشه نشین
ومهمان موش پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی
فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی وهرچه از غیب برای او آمدی بمسافران ودرویشان
دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کریم باشد

بارویی گشاده ورویی تازه پیش آمد و پرسید از کجا می آیی و کجا میروی مهمان جواب داد
که قصهٔ من دور و درازست اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی
تا از تو پندی برگیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشهٔ من نان پختن بود
با دهقانی دوستی داشتم گاهی غله مرا که بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا
چند بار کرده و در زمان دراز بستاندی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و پس
از نوازش و دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد اندکی از حال خود باز نمودم و
گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار غله است و سودی که میکنم از که پیشه ترا
سودی بسیارست خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن
چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان دارد و به اندکی تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسود ده صد قناعت ندارم و
من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده از این میشود و یکدانهٔ
خشخاش که خردترین دانهاست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست
نیزه میشود و زیاده هم میشود و بر هر نیزه قبه دانهای خشخاش باشد که شمار آنرا
کس نداند و از اینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است چون این سخن
از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد دکان در بستم و بسر انجام زراعت
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید که من
پیشهٔ خود را میگذارم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای اوستاد
پیشهٔ خود مگذار و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است گفتم مرا ازین
پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چند عمر درین کار گذراندی و اوقات
تو ازین پیشه بسر شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی
ننمائی ورنه بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاغی بکنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز
کلنگی را دید که بر کنارهٔ رود نشسته کرمهای خرد را که در میان گل میباشد میگرفت

میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانهٔ خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا
شد و تیهوی را شکار کرده پارهٔ بخورد و دیگر گذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه
کرد که این جانور با چنان جثهٔ خرد جانوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت
کلان بمختصری قناعت کرده ام هر آینه این کار از پستی همت باشد پس ترک شکار
کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد و زاغ از دور تماشای حال میکرد ناگاه
کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز نموده از پیش او در گذشت
کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند کوشش
میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو رفت و پر و بالش به گل آلوده تر میشد زاغ فرو بیامد
و او را گرفته روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست و
چون بدست افتاد زاغ گفت این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را نیز
بباد داد غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی که کس را کار خود نباید
گذاشت چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم و کار خود را
گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم
درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد در دکان نانپزی روز بروز آنچه خرج
شدی پدید آمدی و حالا مدتی در انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن
پیر دانا را گوش نکردم تا کنون بروز مره درمانده ام صلاح در آنست که قرض کنم و
باز بدکان نانوائی بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر رو آوردم و جزوی
وام گرفته بار دیگر سر انجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود
گاه بصحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی ببازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت
آن خدمتگار خیانتها کرد تا در دکان از سود و مایه چیزی نماید و آنچه کاشته بودم آفت
آسمانی رسیده و کار من به بی سامانی و پریشانی کشید سرگذشت را بآن نصیحت گو
گفتم آن پیر خیراندیش بخندید و گفت مانند است حال تو بحال آن مرد دو مویه
که ریش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن +

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود
دو موبه هر دو زن را دوست داشتی دو شبانروزی در خانه هر یکی بودی و عادت
کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه
پیرزن در آمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی
او دید با خود گفت هیچ به از آن نیست که در ریش این مرد موی چندین سیاه است
بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مردی میلی
از و دریابد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آن قدر که
توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار
او نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد همان بهتر که مویهای سفید را از ریش
بر چینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن
مقدار که توانست از مویهای سفید بر کند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک
زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد بر کشید بجائی نرسید و
حال تو همچنین است از سود و مایه بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار
دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور معیشت نان پخته داری
و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت او شنیدم دانستم که سر اندر
گور است و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خواهان مرا
به تنگ آورده اند و در دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن
شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و
عیال من مردند و بساط مرا قرض خواهان بحساب وام خود بردند من از رفتن
وطن نا امید گشتم اکنون میگردم تا باهل دلی برسم و چارهٔ خود جویم این بود آنچه
از سرگذشت ما که گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او دریافته
بتازه روئی پیش آمد و گفت اگرچه غم دیدهٔ اما تجربه هم حاصل شده است
روزی چند درینجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود و آخر همان عیدرا

بر بیاد میزبان خوش بر آمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان ها بسیار میدانست اما
لغت عبری موروثی نیکو تر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان
فرنگی اگرچه بزبان عبری دانا نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان
عاشق آن زبان شد میخواست که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین
زبان دان گفت مرا چه مضائقه است که ترا این زبان بیاموزم لیکن بخاطر میرسد که
زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد
و از مشقت بسیار یاد نتوانی گرفت و روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو تبه
شود مهمان گفت هر که قدم در طلبگاری نهد هر آینه او را از محنت نباید اندیشید و دوری
که چون دل بر محنت گمارم براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در
دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی مسکین صیادی کردی و از شکار مرغ و ماهی روز خود
گذرانیدی روزی دام نهاده بود بهزار محنت سه مرغ را نزدیکی دام آورده در کمین نشسته
بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از شور بپرند از کمین گاه برون آمد
دو طالب علم را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد نکنید سود نمیکرد
تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که کدام را یکیک مرغ خواهم داد و دام درکشید مرغان را
بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند هر چند صیاد زاری می نمود و میگفت
که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان است هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من چگونه
گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
چون از من مرغ میگیرید باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث و سخن مخنث میکردیم گفت مخنث چیست گفت
آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با اندوه بسیار بخانه آمد و
سرگذشت را با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند
روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد و دام را بدریا فرو گذاشت

ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد و با خود
گفت که چنین ماهی کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش پادشاه برم
پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن پادشاه بگلشن خاص در پیش
قصری که جای نشست او بود از زمرد و رخام حوضی ساخته ماهیان زنگارنگ درو
انداخته بود در همین وقت صیاد آن تماشا حاضر شدی و با آشنا بازی ماهیان و رفتار
زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود
و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشت آهسته بعرض
رسانید که دریا پر ماهی است و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر خزینه
بدوش روغا نکند و در خرج ملک باو برآید شاه فرمود که اکنون بزبان من هزار دینار رفت
خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیلهٔ این کار آنست که بگویند که این ماهی نر است
یا ماده صیاد اگر گوید نر است گوییم ماده اورا بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است
گوییم که نر اورا بیار تا این زر که گفته ایم بتو بدهیم هر آینه درینصورت عاجز شده باندکی
تسلی خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورده پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد زیرک
بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته
بود درمیان آورده گفت این ماهی مخنث است نه نر است نه ماده پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر به صیاد دهند و چون خردمندی و تیزهوشی ازو
دریافته بود او را از ندیمان خود ساخت و غرض از آوردن این داستان آنست که
برکت اندک دانستی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون مبالغه مینمائی آنچه توانم بیاموزم پس در آموختن زبان
عبرانی آغاز کرد و هر چند سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمی شد روزی آن گوشه نشین
گفت دشوار کاری پیش گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو با این گفتار
آشنا نمیشود و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و پیروی دیگران بر آمدن مناسب
نیست مهمان گفت این نصیحت بزبان خرد بمن میگویی نمیدانی که تقلید ناپسندیدهٔ

ناپسندیدهٔ خردمند است این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید مینمائی میدانم
که راست میگویی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست
می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو
بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت روش خود فراموش کرد و رفتار کبک
ندانست مهمان گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت که زاغی بدیدار بود
کبکی را دید که میخرامید زاغ کبک را کمر خدمت بر بسته ترک خواب و خور گرفت روزی
کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی
رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان
همسران خود سرفراز گردانم کبک قهقه زد و گفت که این چه خیال محال در سر گرفتهٔ
زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست آورم
بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را
نیز فراموش کرد این داستان برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفتهٔ و سعی
بیهوده می نمائی و خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری
افگند که لائق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی که نانوائی را بگذاشتی و بدهقان
مشغول شدی و آخر سررشته هر دو کار از دست بشد و برنج بیکسی و بینوائی در ماندی
چون بخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد و گوش نکرد و باندک زمانی زبان
پدر از فراموش کرد و لغت عبری هم یاد نتوان گرفت خلاصهٔ این باب آنکه
فرنگی مهمان عبری شد و پس از لوازم مهمانداری عبری مهمان خود را پرسید که از کجا
آئی و بچه کار گرد جهان میگردی گفت که من در دیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم
از دوستی یار دهقان پیشهٔ خود گذاشته زراعت پیشه میکردم و هر چند پیر ناصح گفت که
پیشهٔ خود مگذار والا بتوان رسد که بکلنگ رسید که پیشهٔ خود را گذاشته کار باشر
پیش گرفت و سخنان راست سودمند نیامد به زراعت مشغول شدم و باندک زمانی

هم سرمایهٔ نانوائی از دست رفت و هم زراعت بدست نیفتاد و درماندهٔ معیشت شدم و پیش نصیحت گر خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون میشدم رفتم حال خود باز نمودم آن مرد هوشمند بخندید و گفت حال تو بآن شخصی ماند که برای خاطر زنان ریش برباد داد و چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن گریختیم و گرد جهان میگردم که شاید بصحبت زنده دلی برسم که مرهمی بر جراحت من نهد چون میزبان عبری داستان مرا شنید بلطف پیش خواند و گفت روز چند با ما باش انشاء الله که دیگر روی غم نه بینی باهم می بودند و خوش روزگار میگذرانیدند مهمان را هوس آموختن زبان عبری شد میزبان گفت که چون زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد و هم از زبان خود باز مانی و هم این زبان را یاد نتوان گرفت مهمان گفت چون شوق دارم و کوشش تمام میکنم امید دارم که بمقصود رسم چون صیادی ببرکت آن یک کلمه که آموخت که مخنث است که نه مرد باشد و نه زن بمقصود خود رسید من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو بمقصود رسم چون ماده ناقابل بود هر چند کوشش میکرد فائده نمیداد تا آنکه میزبان روزی تنگ آمده گفت چرا وقت خود را و مرا ضائع میکنی می ترسم که زبان عبری یاد نگیری و زبان خود را فراموش کنی چنانچه زاغی رفتار کبک می آموخت رفتار خود را هم گم کرد چون برگشتگی بخت داشت نصیحت سود مند نشنید و بعد زمانی خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن نا امید شد خلاصهٔ این باب آنست بایکه زیاده سری نماید و در خور حوصلهٔ او نباشد شروع نکنند و الا زود باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز باشد و باید که همواره فرمان روایان عالم درین باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر و بدذات را هنر نیاموزند که ازین پس فتنه میزاید و رعایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته هر یکی را بجای خود وا باید داشت که در جهانداری کمثل این برستی بی فائده نمی باشد

باب

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکار حلم

رای دابشلیم چون داستان بشنید او را سرمایهٔ دانش خود گردانید و از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای پادشاهانه کدام ستوده تر است که مدار پایداری ملک بدان باشد مرا اندیشه در دل است که حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از حلم بهتر نیست که نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگر حلم و سخاوت و شجاعت هر سه بکار اند و سرمایهٔ فرمانروائی اند لیکن از هم پسندیده تر بردباری و خوشخوئی است چه شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون حلم همه وقت در کار است لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از بردباری و خوشخوئی همه کس در همه وقت بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا که حلم پادشاهان در جان و مال و ملک همانان روائی دارد و همه طوائف عالم را از خرد و بزرگ پیروی حلم پادشاه زمان کردن بعقل و نقل کردن لازم پس اگر پادشاه باب سخاوت کشاید گرد احتیاج از روی روزگار بشوید و مایهٔ آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک آزار سرچشمهٔ روشنی را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اگر در سخاوت قصوری رفته باشد بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر را راضی توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتگاری توان آورد و آئین جهانداری آنست که او را حوصلهٔ بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم تواند زیست چنانچه از بزرگی روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم تار موئی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوان گسیخت اگرچه ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم و با وجود حلم باید که بنای بردباری در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را تباه گردانید هرگاه که ناملایمی بحسب سرنوشت روی نماید از روی بردباری آزرده نشود و با خرد خود و خردمندان مشورت نماید و بغضب نرود هر غضب که بی مشورت خرد سر زند عالمی برهم شود و خدای از و ناخشنود شود و در سخنان دانش پیشهای پیشین آورده اند که شخصی از

بزرگی التماس نمود که جمع نیکی‌ها را فراهم آورده در یک کلمه بازنمای آن بزرگ جواب داد که
از غضب تنفر بوده خرد را بازآمدنست که چون آنرا بدست آورده همه خوبی‌ها را باهم رساند
و آنکه فرمانروائی بعضی از دولتخواهان راست گفتار درست کردار را که بخرد آراسته اند
راه سخن میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب بشریت
در خشم رود و غضب کند آنرا بعرض رسانند و چاره آن کار نمایند و هیچ چیزی پادشاهان را
از چنین نوکری ضرورتر نیست بلکه هرکس را بایدانه ملازمان و خدمتگاران نزدیک دو کس را
بهر رنگی که باشد حسن رعایت کرده راه سخن داد که در همه وقت آنچه صلاح دولت باشد
بعرض رسانیده باشند خصوصاً در هنگام خشم و برهم خوردگی خاطر که درین وقت دولتخواهان
از ملاحظه خاطر سخن نمیگویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب حکم صاحب خرد
یکدو کس را راه سخن درچنین وقتها باشد تا خواهی نخواهی حق را میرسانیده باشند و
داستان رای هندوستان که با براهمه گذشته است ازین معنی آگاهی دهد رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود هیلار نام
لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ یکی از
فرمانروایان عالم از آن چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی و نیکو خوی داشت
که در صورت و سیرت یگانهٔ روزگار بودند یکی را سهیل میگفتندی و دیگری را ماه خفتنی
خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت مادرزاد داشت
سوم وزیری بود که او را بلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی مبارک روی باشد
و این وزیر با دیانت شیوه کفایت را رعایت کردی و با وجود کاردانی سرراهی رعیت
و سپاهی نمودی و پیوسته راحت دیگران از رنج خود مقدم داشتی و با آنکه انتظام
مهمات کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که زندگانی خود
برای کار او خواستی و آرزوی خود را محو کرده همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت
خردمند زبان دان نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی یگانه زمانه
بودند و ازین میان یک فیل داشت سفید و دو فیل تیزرو ششم دو شتر بختی کوه کوهان

کوهان هامون نورد داشت هفتم سمندی بادپیمائی داشت هشتم شمشیری که بی نظیری بود
راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود که زیاده بران خیال نتوان کرد و پیوسته بدیدن آنها
روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا تعالی بجا آوردی جمعی از برهمنان از روی نادانی
بعضی روشهای نکوهیده را درمیان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته تقلید
می انداختند راجه ازانجا که نگاهبان دین و دنیا و بندهای خدا بود آن برهمنان را نصیحت
کرد و چون بیدولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خدا تا دوازده هزار گمراهان معصیت
را بقتل رسانید و خانمان ایشانرا به یغما داد و ازان میان چهارصد کس منافقان از
آئین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند ملازم درگاه بودند
زمان کینه کشی را انتظاری بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید
و از هول آن بیدار گشت و در اندیشه بود که باز بخواب رفت در خواب چنان دید که دو
ماهی سرخ نزدم استاده و برپا بر چهار زدند دیگر باره بیدار شد و دران شب هفت دفعه
بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی واقعه دوم
آن بود که دو بط رنگین و رفتاری بزرگ از پی او می پریدند و به آخر پیش وی فرود آمده
آغاز دعا کردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز پر خالهای زرد و سفید برگرد پای وی
میگردد و خود را برپای او پیچید و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون آلوده شده
است پنجم چنان دید که بر اشتر سفید راه دار سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها
میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان خبردار و فراش کسی را با خود همراه نمی بیند ششم بار
دید که آتش بفرق او افروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است
هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته منقار بر فرقش میزند و این نوبت تا حد
نعره زد که ملازمان خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه و در رود راز فرو رفت در تعبیر
این خواب فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را بکدام دانا در میان نهد و حل این
مشکل از کدام دانشور درخواست کند درین اندیشه صبح امید آخر بی تابانه بی آنکه
در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان مذکور را که نفاق خود را

ودولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تقریر کرد و ایشان از اقعات
هولناک شنیدند نشان ترس و بیم در روی راجه دیدند راجه گفت چه فهمیدید گفتند که این
بس کاری بزرگست از راجه رخصت طلبیدند که تا زمانی کتابهای خود را ببینیم و
با یکدیگر سخنی کنیم بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافتند بگوشه
آمدند از ناپاکی و بدولتی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است
امروز هرچه توانیم بکنیم و بهتر آنست که سخن دلیر بگوییم و او را بترسانیم و گوییم که این هفت
خواب دلیل است که هفت مخاطره که در یک بیم جان باشد پیش آید و چاره این بلا آنست
که راجه طائفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خون های
ایشان در آب ریزد و ملک ساعتی در آب بنشیند و ما افسونها بخوانیم و از آن خون
بر اندام راجه بمالیم و چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک زمانی کار او را
بسر رسانیم که از ینها چه آید و چه کشاید پس این حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند
و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که مخصوص دولتخواهی است
گوش کند امیدوار است که کار بسامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود بلک
زندگانی ملک سپری گردد ملک بیشتر بترسید و دلش از جای رفت و گفت بگویید
تا آنچه توان کرد کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده
فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن
دو بط رنگین پیلان بستنبره اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن اشتر راهوار همند
خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده اشتران بختی است و آن آتش که
بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی
است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر ست که بر فرق ملک
رانند و تن را بدان رنگین سازند و چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو
پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و اسپ و شتر را بدان شمشیر بکشند و از خون
هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شسته بر آن کشتگان و وزیر بخاک کنند و

و آن خون را بآب دریا آمیخته در جای کنیم و ملک را در آنجا نشانده افسون بخوانیم و از آن
خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته
سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سر و تن ملک را بشوییم و خشک ساخته بروغن
زیتون چرب کنیم امید که ملک را گزندی و زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد
و صبر بر باد داده از جای برفت و گفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین
تدبیر شما بهتر است هرگاه آنها را که سرمایه خوشدلی و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از
زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید مهمان التماس
نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در زمان
فرمانروائی سلیمان علیه السلام که بر طوائف جان داران از آدمی و غیر آدمی فرمان روا
بود پیش او دانائی از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار نهانی
خرده بینان دانسته ام که این جام اگر ننوشی زود بدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر بنوشی
عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام بنوش و زندگی جاودان بکن
یا منوش در آهنگ زیستی نامی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد
پس حکم کرد تا دانشوران و دوربینان از هر گروه از وحش و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته
درمیان ایشان نهاد پس هر کدام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند خلاصه آن سخنان
آنکه نقد عمر سرمایه ایست که برهنمونی خرد بوسیله این خوبیها فراهم آورده خشنودی
خدا را حاصل کرد رای همه بران قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان
فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین انجمن حاضر نباشد
گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار که بگوشه
درساخته از آمد و شد خلق باز مانده بود سخن اسپ را نشنید و از گوشه خود نه برآمد
بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد و بوتیمار بسخن سگ ببارگاه سلیمان حاضر آمد
سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب داشته ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم
باز گوی که بطلب اسپ که به بزرگی در جانداران امتیاز تمام دارد نیامدی و بگفته سگ

که در نظرها خوارست چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت مرا چه حالت آنکه بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بجاه و بخت رسیده ام امید که ببرکت آن در من خردی پدید آید که بمضمون آن سخن که پسند خاطر اشرف باشد از من سر زند ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش نماید اما در هر غدار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نکشیده خردمندان پیشین به تجربها دانسته اند و از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر آید و هر چند سگ در نظر خوارست ولیکن طعمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گزار عادت کرده است من که از شومی نفس خود بگوشهٔ خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار ملامت کش رسید سخن او را راست دانسته ببارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندید و از خوردن آب حیات مذکور در میان آورده بوتیمار گفت آب را تنها می آشامید یا دوستان و دولتخواهان را نیز می خورانید سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگری را رخصت نیست که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان زندگانی من بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق بکار آید در فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و ترا در عالم اسباب بزرگ ساخته اند بی مددگاران کاری نتوان ساخت سلیمان سخن آن همدم بین را بهست گوی را تحسین کرد و آب حیات نخورد و این کهستان را برای آن آوردم که ای برهمنان من زندگی بی این دوستان نمیخواهم برای عمر ابد بکشتن آنها راضی نیستم برای زندگانی چند روزه چگونه بیخ دولت خود را بر کنم اگر دانستی دارید چارهٔ این کار بطریق دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن تلخ حق باشد بر خرد ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک در کارست که باعث نظام عالم و آدمیان است اگر ذات ملک باقیست زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته با نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه آمد و روی نیاز بر خاک نهاده چارهٔ کار خود را از خدا میخواست و با خود میگفت که هر چند زندگانی عزیزست فرزندان و چنین دولتخواهان آن جهان که کمتر میرسند عزیزتر از آنند و

و هرگاه زندگانی من در هلاک کردن آنها باشد مرا زندگانی بچکار آید و گرفتم مانند آنها که بهتر نها پیدا نمیشوند و خدا را چگونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین یکشبانه روز در اندیشه بود و بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکهٔ روزگار امان باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از روی عنایت از من هیچ پوشیده نداشته است و در روز می شود که با برهمنان بدرون بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد و امروز در گوشهٔ اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان بیدولت مکر اندیشند که چارهٔ کار بخوان جست و بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که بی ادبی باشد و کار هم نه بر آید آنچه بخاطر رسیده است آنست که زودتر شما را پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان من و ملک اندک عتابی رفته است شرم میدارم با چنان حال بخلوت ملک در آیم و از گرانی خاطر او پرسیم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان مرا بر دانش من اندک اعتمادی هست من غم ملک را طور دیگری می بینم و برهمنان را در عذر و مکری یابم و از پیشانی راجه اندوه غریبی مفهوم میکنم بهر طور که باشد امروز ترا باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یکدو عتابی که رفته باشد پیش نتوانی رفت یا از و سخنی نتوانی پرسید بارها در خلوت من از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد میشوم و بدیدار او از بند غم آزاد میشوم زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چارهٔ غم راجه باید کرد که غمخوارگی راجه مهربانی در حق جهانیان کردنست ایران دخت چون بر دانش و دولتخواهی بلار وزیر آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت و از اندوه او پرسید راجه گفت که مپرس که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو هرگز راز پوشیده نداشته ام اما این راز از من مپرس ایران دخت گفت اخلاص درون بمرتبهٔ نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این راز بسته بماند یا رنجی از متعلقان دیگر باز میگیرد و غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها

کند و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد دران نیز اضطراب نباید کرد و مردانه
عالی همتانه باید بود که ناشکیبائی با آنکه چاره گزیر نیست دشمن را خوشوقت گرداند و
دوست را بخواری ای ملک انچه شنیدهٔ بازگوی شاید که چارهٔ کار جسته آید و چون
کسی را حادثهٔ پیش آید خصوصاً بزرگان را بدولتخواهی باید گفت ملک بر دانش ایران دخت
آفرین نمود و انچه دران شب از آوازهای هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده
بازگفت و انچه برهمنان تعبیر کرده چارهٔ آن کار گفته بود یکیک گفت ایران دخت
از بزرگی و دوربینی خود غصهٔ غم جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و تبازه روی گفت
ای خواجه هزار جان من و صد چون من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک
نباید بود که جان های بندگان اگر فدای راجه نشوند بچکار آیند اگر زندگانی ملک ست
زنان و فرزند و خدمتگار پسندیده بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد که مبادا کار از دست
بشود و لیکن درین زمان انچه بخاطر میرسد آنست که اگر بی مکر و فریب نباشد و آنگاه
آن جماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان فهمیده ام و هرچند ملک درباره ایشان
انعامات کرده است و بمرتبهٔ بزرگ رسانیده از بدبختی و بدبیدولتی خود باز نیامده و قطع نظر
ازانکه از بدی ایشان سخنها شنیده باشم پیوسته از پیشانی ایشان بی سعادتی را
میخوانم و قرار داد خردمندان آنست که در اصل هر که بدذات است بلطف و عنایت
بدی او بیشتر شود نه که این گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بحال خود
رجوع فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست می نماید دیگر جای تامل نیست و
اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانه
آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته و بعبادت الهی مشغول است باید رفت
و یکبار این قصه را باو باز باید نمود و اگرچه اصل او به برهمنان میرسد اما مدتیست
که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار کرده است و
درآمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته از حق درنگذرد و اگر
موافق برهمنان جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند بی اندیشه دران کار

شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان میگوید عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید و هرانچه رای
جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را به سخنان ایران دخت تسلی شد
و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت و چون راهبان و بزرگان برگزیدهٔ الهی اند
و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم است کارایدون دیدار راجه غنیمت دانسته در لوازم
احترام کوشید و بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت
اگرچه رای آئین درویشی چنین است که خود را در نظر افگنده خاک صفت باشند اما همت
راجه ها و فرمان روایان لازم است که بخدمت ایشان رفته دریوزهٔ دعا نمایند و پس از ان
راجه شرح شنیدن واقعهای هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز
گفت کارایدون از شنیدن آن واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای
مبارک و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که نزدیکی آثار سعادت این برسد آن
دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب مهرانذیب آید و دو پیل
بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشد آورد و آن دو بط و قاز دو اسپ
عراقی و اشتر باشد که راجهٔ دهلی برسم تحفه بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
می پیچید شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده
دیده است خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که در ملک غزنی بطریق تحفه بجامه خانهٔ
ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجه هجاکر
بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در
و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد آنکه مخلب زرین مرغ بر سر خود دیده است شاید
که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر گذرد و منافعش آنست که چند روز دوستی دل
تدبیر اعتراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است
دلیلست برین که ایلچیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر خواب این
دانای مرتاض خوشدل و خرم خاطر شد و کارایدون را از تعبیر خواب برهمنان درون
آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بدندان گزیده گفت

ای ملک برهمنان بدذات فرصت غنیمت یافته درمقام کینه کشی بوده‌اند نباید که
این چنین خوابها بهر کس گفت خصوصاً طائفه که نه عقل راهنمائی دارند و نه پای
دیانتی برهمنان بدرسان کافر نعمت درلباس دوستی کار دشمنی میخواسته‌اند
که بکنند بزار شکر که ملک آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آنده نباشد و شکرانه
این دولت ملک دیگر هیچ نااهلی را محرم نسازد تا خردمند آزموده نباشد با او درکار
ومهم مشورت ننماید اگرچه باید که هیچ کم فاقی بدنفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد
که وقت مخالف میباشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق بازنمایند و جان و مالی را
بلکه جهانی را برهم زنند ملک از شنیدن سخنان بهشت وفرودهای خوشی بخش شکر بجا آورد
و با دلی خرم و روی گشاده از کاراید ون رخصت گرفته بمنزل باز آمد نا اندک زمانی
برانچه کاراید ون حکیم مژده داده بودند نشانهای آن پدید آمدن گرفت چنانکه گفته بود
در هفت روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفه بدرگاه راجه رسیدند روز هفتم ملک
فرزندان را ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی را بخلوت طلبیده سرگذشتها را
بآنها درمیان نهاد و گفت عجب خطائی کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایزد را
که اگر نه عنایت او نگاهبان بودی ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک نه گفتی
و کاراید ون دانا راهنمونی نکردی و چون شمایان را که سرمایه خوشحالی میدانم از
خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکش‌ها را بشما دادم خلاصه ایران دخت که مرا
آگاه ساخت و بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را
سپر بلا سازند یکی از پیشانیهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان
درراه خدمت ولی نعمت تصدیر ان عوضی چشم ندارند و بخششی امید نه کنند اما ملکه زو گا
را درین معنی کوشش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه ارغوانی هرچه بهر
مناسب است اگر مرحمت شود و بنده ها را شکرانه این دولت عظمی هرچه داشته باشند امروز
خلاصه آنرا پیشکش گرداند و باقی مانده را به مستحقان داده شکرها بجا آورد ملک بلار را
همراه گرفته به محل درآمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود نیز حاضر شد تاج

وتاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هرکدام این را که ایران دخت اختیار کند آن
دگرحصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود در بلار وزیر نگریست
تا آنچه بردارد بصلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود که ملکه میخواهد که آن تاج را بزم افروز
داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم
اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود بلار چشم خود
را چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک براشارت اطلاع نیابد
و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان
ملک برطرف گردد و چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز بخلعت
ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانه ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین از برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک
ازان طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برو به گذشت
ملک را دل ازجای برفت و دست از طعام بازکشید بزم افروز را پیش طلبید آنگاه
ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت
از غیرت عشق و تابش رشک درهم شده بخود شد و آن طبق برنج بر سر شاه افگند
و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ماهوش بزرگ بغصه آمد بلار وزیر
را طلب فرمود و آنچه گذشته بود بازنمود و گفت این نادان بی ادب را پیش از من
بیرون کن و گردن بزن که تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند شود بلار ملکه را
بیرون آورده با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب ملک و
اندازه بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او شکیبد نیز درنگاهداشت
جان ناحق حق عظیم دارد پس او را بخانه برده بجای نیک پنهان نگاه داشت که اگر
ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم و اگر نه همه وقت کار او
میتوان ساخت پس خود با شمشیر خون آلود چنان اندیشمندان سر در پیش افگنده
بجایگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه اندک فرو نشست

ویاد نیکو خدمتی های او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
دود از دل او بر آمدی و شرم میداشت که این درد دل بکه ظاهر سازد و هم با خود بکلفت
که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز بروز این غم می افزود
با کس اظهار میکرد بلا وزیر اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته بود لیکن از دوربینی
خود در معادن خاطر او رسیده است که یارب این پشیمانی از چه دلیست یا از چیست تا آنکه
وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد
اندیشه نباید کرد و باندوه بیفائده دل آزار خود نباید شد که در انچه از دست داده است
سودمند نباید و باندک زمانی زیان او بجان و تن ملک رسد و با این معنی هر که شنود
که ملک از کردهٔ خود پشیمان شده است از بیحوصلگی و شتابزدگی ملک داند و این شکوه
فرمانروائی را زیان دارد و الحال کار از دست رفته را بجز صبر چاره نیست بایستی که ملک
بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانچه رای ذی الرقاع خرد را
پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان
می بود و این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین فرمانروائی بود با رای درست کردار نیک
روزی بشکار رفته بود هر چند بیشتر تگاپوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک ازین
اندوهگین بوده متحیروار مینگریست قضارا خارکشی از نامرادی و مسکینی خود جامه
از پوست آهو پوشیده در ان بیابان خاری انبار زده بود و از رنج آن کار مانده شده
در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را سبکبار میساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و از بس
که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دلدوز انداخت و چون
بر سر شکاری خود رسید دردمندی را با سینه مجروح و دل پر خون بدبخت غمناک
شد و از بیفکری خود را هلاک نموده بخارکش عذر بسیار خواست و مرهم بها هزار دینار
منرح اندازی داشت چون بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیزروان راه طلب که

که بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه نشسته بود و ملازم خرد خود بوده
در جست و جوی رضای الهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
و دریوزهٔ نصیحتی کرد پس ملک بصومعه او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان
سلوک باید کرد بجای آورد و درخواست دعا نمود که میخواهم که گوهری نامدار از کان نفس من
بازدهی تا آن وسیله زیادتی رتبه در ظاهر داروی آزموده باشد از برای آبادانی
درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را
سرمایهٔ دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو بردن است و در هنگام غضب حلم
ورزیدن ملک گفت ای درویش راست گفتی و در زمان غصه عنان خود گرفتن
بس مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که در ان هنگام سخنی راست بعرض
رساند چارهٔ عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بزرگان دولت
لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز
داشته ادا محرم اسرار خود گردانند و رخصت دهند که در هنگام غصه بر دبختی که داند
از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چارهٔ
آن کار آنست که سه رقعه نویسم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران نزدیک خود بسپار
و بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشند هرگاه داند که زمان غضب
در رسیده است یا در کاری خشمناک شده یکی از ان خطها بدست تو دهد امیدوارم که
چون دل هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر
بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از انجا که
در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشتهٔ دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود
نوشتهٔ سوم تو باز نماید از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه
بنور حلم مبدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه
بیکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشتهٔ اول آنکه در زمان قدرت عنان
اختیار بدست نفس بداندیش و دشمنی مده که ترا از نظر لطف الهی اندازد

ودر هلاک ابدی گرداند وخلاصه رقعه دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان مهربان باش
تا زبردستان بر تو مهربان باشند ومقصود نوشته سوم آنکه از فرموده خرد در مگذر
وبهمه وقت وبهر حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر الهی بجا آورده از گوشه
درویشی بنزهتگاه خود باز آمد وپیوسته در خلوتها وبار عام ها که هنگام حکمرانی
وزمان خشمناک است در وقت احتیاج این رقعه بر وعرض کردندی واورا بدین
جهت ملک ذوالرقاع خواندندی واین ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی
بزیادتی التفات وتوجه مخصوص بوده از نارسائی وکم حوصلگی خاتون ملک
همواره در رشک بوده چاره این کار میجست ومحرم نمی یافت تا آنکه روزی
با مشاطه حرم سرای باز گفت واز بیدولتی در کشتن ملک ودفع کنیزک چاره
جست مشاطه بدرگاه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل را به نیل
بیامیزم ونخجانه کنیزک ریخته از آن نزدیکی زنخ وغبغب ادمی نهم ملک چون لب
بآن رساند بر جای سرد شود چون ملک نماند چاره کنیزک آسانست خاتون بخرد
بیدولت ازین دل شاد شد ومشاطه از تبه کاری دو بلکار تبه پرداخته منتظر امر
ناشدنی بود ناگاه این سرگذشت را غلامان ملک از پس پرده می شنیدند هر چند
کوشش کرد که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر
نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود وغلام کشته شدن خود را اقرار
داده چاره کار طلب کردی تابانه خود را در سرای حرم انداخت چون نظر ملک برو
افتاد در قهر شد وشمشیر کشیده بجانب غلام روان شد از خلوتسرای برون دوید
ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد ومعتمد خاص رقعها بدست گرفته بدر ایستاده بود
چون ملک را بغصه آلوده دید پیش آمد ویک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعه دیگر
باز نمود سودمند نیامد رقعه سوم بعرض رسانید ملک را فی الحقیقت صبر پیش آمده اندکی
از خشم باز ماند وبلطف غلام را طلبیده پرسید که ای نادان این دلیری برای چه
کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود وگفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت

ساخت خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زبانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی
توانم گفت ملک خاتون را طلب داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد وگفت ای
ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سروکاری دارد ولیکن نمیدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی ومن به تهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود
دیده است در کشتن او تاخیر نکند وحیله او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای بخت بیدار این نیل نما که در زنخدان آن آلوده است آنرا چه گویم که به کسی
فرمائی که بیازماید اما حقه که در آن ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را طلب
امید که حقیقت کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند وحقه را پیش او
یافتند وقدری از آن نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان بود ومردن همان چون
حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد وغلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه
ساخت واین داستان را فائده آنست که به برکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت
پس رای هیلار گفت ای بلار نیکو سخن کردی ومرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما آنکه
چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا درین کار اندیشه درست نکردی وچون میدانستی
که من حکم برای کشتن ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا
از تو این عجب نمود بلار چون ورنه کشتن ایران دخت بحکمی ظهور کرده بود اندیشه داشت
که مبادا افسوس خوردن بهی نداشته باشد جواب داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن
نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که ظاهر حکم رفته است وچون
دولتخواهان دوراندیش اندیشه نکرده وود از نهاد او بر آمد پس رای را نوبه دیگر کرده گفت
مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است ونافهمیدن تو نیز بابی آن شده
است چاره اینکار چیست وزیر گفت ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره
در غم واندوه باشند یکی آنکه نیت او بدکاری باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوئی
نکند سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند که عاقبت آن پشیمانی کشد الحال در اینکار بجز صبر
چاره نیست هر که بفکر کاری کند به آن رسد که بآن امید رسید رای پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند
فراهم آورده در گوشهٔ بجهت ذخیرهٔ زمستان نهاد و آن دانها بسبب تری بسیار نمود
چون تابستان بآخر رسید و از گرمی دانها خشک شدند کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند
کبوتر روزی چند بجائی رفته بود و چون باز آمد دانه را اندک دید جفت خود را ملامت
آغاز کرد و گفت این دانه ها را برای زمستان نگاهداشته بودم برای چه از آن خوردی و روزی
صحرا گذاشته روزی زمان تنگی را چرا برداشتی ماده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده
و کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و می زدش تا سرد شد پس در فصل
بهاران نم در دانها پیدا شد و بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن
دانها چه بوده است و بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود
زار زار میگریست فائدهٔ این داستان آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصاً
در کشتن تیزی نه کند ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود
خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در آنوقت نمی باشد امّا تو که خوی من
میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی ای بلار سخت رنجورم از جدائی ایران دخت
بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست
که دانایان برای هیچ نوعی زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوب
داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد
و حاضرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید
و تن واری نه کند و پنجم آنکه حسنه قدم و مبارک فال باشد بر شوهر و این دخت
با این صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتیست و نه در کامرانی
راحتی و سخنان راست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت
و رای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم
در غم جاوید نشستم اکنون اگر این وزیر من درستی کند همان بهتر که گوش کنم و از
جای نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک را از اندازه بیرون است

و از کار کردهٔ خود بسیار پشیمان است زبان دانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است
و من فراجدائی کرده او را نگاشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجدهٔ شکر الهی
بجا آورده و گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت
را کشتهٔ و چرا بر من چندین آزردگی داشتی و مرا بر خرد و دوربین تو اعتماد بسیار بود الحمد لله
که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک بشناسم که خاطر
ملک از این کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی فرمودهٔ ملک بالیستی کرد ملک بدانش
بلار آفرین کرد و گفت که خدمتی پسندیده بجا آوردی انشاء الله نتیجهٔ این مرادات دینی و
دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بعادت
آورد ایران دخت شرط بندگی و شکرگزاری بجا آورده زبان منت بر کشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بدانش ملک اعتمادی نمی بود کی این گستاخی
میتوانستم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده می گذاشتم پس شکرگزار ملک می باید بود از من
چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایهٔ وزیر را بلند ساخت و
کار و بار خود باو گذاشت و چنانچه کارایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس
بلار وزیر را باصالت خود و وکالت اهل فرزندان ملک از برهمنان بد درون داد طلبند
و تعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کارایدون که با دانش سرافزون
خداداد راست گفتار و درست کردار است حاضر ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت
بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هرچه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد متصدیان مهمات
عدالت بسزا رسانند کارایدون چنان دید که بعضی را بدار کشیدند و جمعی را در پای پیل
انداختند رای میلار کار ملک را به بلار وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بوده عیش
صوری و معنوی میسر بود خلاصهٔ این باب آنست میلار نام در هندوستان فرمانروائی
میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از دنیا کامروائی بوده شبی بخواب هفت بار
خوابهای پریشان دید برهمنان بد درون را که نیک کردار دانسته خوابها را در میان آورد
آن بد معلمان آزار دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند و زبان بدخواهی

درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چارهٔ این کار جز آن نیست که به خون
پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال غشی که هر کدام یگانهٔ روزگار اند غسل کنی و انچه
از اسپ و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشی و خون آنها را بر خود بپاشی و آن شمشیر خاصهٔ
خود را بعد از کشتن آنها بشکنی امید هست که ازین بلا جان ببری رای میلار را غم افزود
و مردن خود را از کشتن آنها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان مهتر سلیمان
و بوتیمار نشنیده اید که دران هنگام که دست به آبحیات یافته بود و ارکان دولت همه
بآشامیدن آن آب میگفتند بوتیمار درمیان آمد و گفت ای ملک اگر ترا اینقدر شکیب
هست که مردن دوستان و مخلصان می دیده باشی بخور و الا مخور پس سلیمان بسخن بوتیمار
عمل نمود برهمنان گفتند اگر ذات ملک هست دوستان و مخلصان بسیار فراهم آیند از
افسانهٔ بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شد و میگریست و چارهٔ
کار خود نمی یافت بلار وزیر از دوربینی دریافت که سبب چیست که ملک دو سه روز
است که غمگین می باشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بدرون خلوت میسازد
نباید که دشمنان دوست نما فتنهٔ برانگیزند که چاره پذیر نباشد پس بملازمت ایران دخت
رفت و او را بخلوت سرای ملک فرستاد ایران دخت باعث فکر و اندوه پرسید
ملک هر گونه رازی چون سرگذشت شبینه و تعبیر خواب که از برهمنان شنیده بود با او
درمیان آورد ایران دخت شگفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان ما بندها
سپر بلای ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از روی دوستی و دولتخواهی میگویند
تاخیر مکن و اگر در راستی و دوستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کارایدون حکیم
راست گفتار و درست کردار است این خواب با او بازگوی که آنچه کارایدون تعبیر او
گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک پیش کارایدون رفت و آنچه گذشته بود
باز نمود و او تعبیر خواب باز کرد و گفت آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود چنانکه
کارایدون گفته بود همان اندک روز بظهور آمد و برهمنان بسزای خود رسیدند خلاصهٔ
این باب آنست که بزرگان خصوصاً فرمانروایان را هیچ چیز از حلم و وقار نیست

و این چیز جز بهمنشینی دانا و مخلص دست ندهد چنانکه داستان رای رایان رای میلار
و بلار وزیر ازین آگاه می سازد فقط

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان

رای دابشلیم گفت ای رازدان خردفایدهٔ بردباری و شکیباری بازنمودی و دل دانش
پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائفه را
از مردم بکارهای ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی
بازدارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان درآمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه پایهٔ
خود را دانند بیدپای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار
در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد
از آن نشانهای آدمی خوب که همه کس دریابد امانت و دیانت و راست گفتاری و
عالی همتی و بزرگ نفسی است که هر که بی دیانت با فرومایه بی همت است او قصور در گاه
الهی است و بخدمت پادشاهان که برگزیدهٔ حق اند لائق نباشد و داستانهای
پیشینیان آگاه می سازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصلان و بدگوی
خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خوبی آدمی آنست که همگی همت او خواهان
آن باشد که بدکرداری براستی گراید و از اندوه دیگران اندوهگین شود ای رای بیدار بخت
نشان مردم پسندیده بسیار است اما سرمایهٔ همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد و از آنچه
خلاف عقل بود می ترسیده باشد ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نه کنی
که بس مردم فریب خورده اند چون گمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او
شتابی مکن که دنیا مردم خرد و فرومایه را از جای ببرد و بیهوش گرداند و هرگاه مرتبه بزرگ
شود در نظر یار رفته رفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را
به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا مزاج بیمار تا نیکو نداند و سبب بیماری از
نبض و قاروره خوب نیابد در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه
بمرتبه دارو ها میدهد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در

برکشیدن بندها و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا
بدذاتی بلباس نیکان درآید و بحیله خود را از دولتخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و
آن بدبخت در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و به سبب بدکرداری او وبال
بحال آن فرمان روا بازگردد و چه رازهای سربسته از چنین کسان فاش نشده است
و چه محنتها که از چنین مردم نرسیده است و از سخنانی که مناسب اینحال است داستان
زرگر بآن درجه ماندیده مینماید رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار خود پیرایه راست میفرمود
که درین میان تعریف زرگر شنید که بغایت استاد و نادر دست و کارها عجیب دارد
پس او را طلبید و پیرایه را فرمود که بحضور راست میکرده باشد و باندک زمانی
زرگر بروی نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه ندیم خاص شد
دانش پروری از ملازمان او بوقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک
بی اندازه خرد پایه نیک ذاتی او را بی آزمایش معلوم فرموده باشند که در بزرگی او مبالغه
از حد فرموده است دولتمندان پیشین از مردم بازاری نشین و مردم اهل حرفه صحبت
کم داشته اند و آنها را بپایهٔ بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این
شخص بر تقدیریکه از اهل بازار نباشد نیک ذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی
مردم سخنی نگوید و همواره کار او در انتقام و آزار مردم است و از چنین مردم آیین
وفاداری نیاید و شیوهٔ حق گزاری بجا نیارند و من بارها دیده ام که هرگاه ملک
در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و
خردمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد آنست که تاب کرم و بزرگی نداشته باشد
و همنشینی و همزبانی بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد
ملک گفت ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت نیکو دارد
و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه
کم اندیشان است خردپروران بصورت اعتماد نکنند در زمان پیشین حکیمی خوبصورتی را

را دید و دلش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن درون او شد او را بد درون
و بدذات یافت ازو روی برتافت و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک
فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون اینحال تربیت او کرده شود اخلاق
او نیکو شود جواب داد که ای ملک نیک ذات از خردمندان پوشیده نیست و تا
کسی را اگر هزار سال تربیت کنی ازو جز بدی نیاید اگر سخن مرا باور نمیکنی سخنان
خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی چنانکه ملک زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانهٔ
این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند و از دانایان
خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که اینطور نشانی
داشته باشد کشورگیر و جهان کشا شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین
نوید خوشحال شد و غمگین نیز گشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون
بجای بالیدگی رسید و نزدیکی خانه ملک زاده کفشگری بود کم ذات بدسیرت پیوسته
بخانهٔ او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک
خردان را بصحبت فرومایگان گذاشتن آنها را ضائع کردن است چه در اندک زمانی
خوی و عادت آنها در نهاد ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت را
از مصاحب می دزدد باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود کودکی است
پیش من بسیار عزیز به کفشگری خوی گرفته است اگر از صحبت او بازداریم اندوهگین شود
مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت
او را از صحبت باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته بخلوت تنها کرد و
فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفت گرفته است باید که از حال او
نیک خبردار باشی که مبادا از وی امری ناخوشی سرزند کفشگر گفت مرا چه اندازه که
شایستهٔ این خدمت باشم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگزاری ملکزاده سعی
بیشتر نمود و ملک زاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانهٔ او ماندی از نیکو خدمتی

اعتماد ملک برو بیشتر افزود تا آنکه ملک بسفری رفت و ملک زاده را بجواهر قیمتی آراسته
بسیر باغ برده بود آن کفشگر بدذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل
بجواهر آراسته در بر سرشت خبیث آن بدذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که این
جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایهٔ هزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفری رفته است
صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایه‌ها را به بهای بسیار فروشم
و سرمایهٔ سود خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این راز را بیکی از غلامان معتمد خود
درمیان آورد و داروی بیهوشی بملک زاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از هوش
رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازهٔ تیز رو بر بست و خود
و غلام بر اسپ‌های باد رفتار سوار شده و دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفت و توشهٔ راه
برداشت از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و اندک زمانی از قلمرو آن ملک
گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتگاران تا نیم روز بیهوش افتاده بودند
و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نه آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه برون یافته
خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و روغن بادام بسرکهٔ کهنه آمیخته در بینی هر یکی
ریخت تا بهوش باز آمدند از ملک زاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بمادر پسر
باز گفتند مادر پسر سوار شده بباغ آمد فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هر چند بیشتر جستند
کمتر نشان یافتند و مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر می نالید و سر بزمین می زد
تا آنکه جان را سپرد و چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین ماتم داری بجا آورده
و شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه
هر چه ببیند از خود بیند و کفشگر حرامزاده بخیر و بی سعادت ملک زاده را بملک شام
برد جواهر و مروارید را بر گرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری راهی بفروخت
و سوداگر غلام را برگرفت ده سال تربیت کرد و پس از آنکه بحسن آداب آراسته شد
تحفه پیش ملک فارس آورد و چون ملک زاده خرد جدا شده بود ملک او را ناشناخته
و آنرا به بهای گران بخرید و در حلقهٔ غلامان خاص در آورد و چون نشان دولتمندی

دولتمندی از روی و پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد
شد و بخدمت نزدیک سرفراز گشت درین میان جوهری که همواره در خزانه بوده مدار
قیمت جواهر برو بود دوستی شد و آن جوهری بد اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان
شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری ملک را بدر آر و بمن باز ده
تا در ساعت نیک در انگشت تو باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که در آن انگشتری
نقشی هست که هر کدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
و غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرد
و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان
این چه کاریست که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند
جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان
ملک از دیدن این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیرزن دست از شمشیر باز داشت
چون ملک بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن وزیر
نشنیدم و ترا بصحبت کفشگر کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را در چنین
غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری
را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناقصان نگردد و پیوسته
با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فائدهٔ این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سر افگنده گرداند و زرگر از جملهٔ آنهاست که از صحبت
او پرهیز لازم است ملک گفت این افسانه‌ها بر من چه میخوانی پادشاهان بزرگ
بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری آغاز نکنند و چون من او را برداشته ایم
امید هست که عاقبت خیر باشد تا که برگزیدهٔ الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پایه
نگردانیم وزیر دانا چون دانست که سخن من سودمند نمی آید زبان در کشید چون روزی چند
برگذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاد و در گرفتن مال مردم و آزار رساندن
جانیان دلیر شد روزی بجهت پیرایهٔ دختر ملک جواهر منتخب است خبر یافت که دختر

بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آن کس فرستاد دختر بازرگان گفت پیش
من چنین جواهر نیست اخر او را طلب داشته پیش دختر ملک حاضر ساخت چندانکه
آن بیچاره میگفت که ندارم سودمند نمی آمد آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم قید کردن
گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و
زرگر گریخته در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون
رفته در چهارباغ ملک باشد تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ درآمدند زرگر خود را
بانجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شد و گفت ای تبه کار باز آمدی که
فتنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان برون آمد و روی
در بیابان نهاد چون شب درآمد و بهر سو بجهت آسایش خود جای میجست از بسیاری
تاریکی راه جائی نمی برد قضارا دران صحرا برای شکاری چاهی فرو برده بودند زرگر نیز
دران چاه افتاد شیری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده بودند این جانوران آزار نه
از رنج خود بایذای دیگری نه پرداختند و روزها بران بگذشت اتفاقاً مرد جهاندیده از
شهر برآمده راه سفر پیش گرفته بود ناگاه گذر او بران چاه افتاد از دیدن آن حال
پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که این آدمی اگرچه بکردار خود گرفتار شده
باشد اما مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش ننهم پس رسن فرو گذاشت
بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را فرو فرستاد این مرتبه مار پیچی
گرفته بالا آمد سوم بار شیر پنجه در رسن زد و از چاه بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی
دعا کرده گفتند اگر نصیب باشد کوشش کنم تا پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه
گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است می باشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو
بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشه منست اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر
این نیکی کنم و منت بر خود نهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلان شهر است
می باشم اگر کلبه مرا مشرف سازی آنچه نیکوئی از دست آید بکنم و هر یکی عذرها خواست
و گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه برون میار

میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی کند همه گفتند که با این مرد روزها بسر برده ایم
بجنس ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهر مشغول اند و از آراستن
درون خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از چاه برآورد زرگر
نیاز بجا آورده اندکی از سرگذشت خود باز گفت و التماس نمود که اگر روزی برمن ترا
گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آورم جهاندیده گفت حالا به نیتی درست
از شهر برآمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار پندی برگیرم اگر حیات باشد
عهد کردم که دیگر بار ترا ببینم پس بدین قرار و پیمان از هم جدا شدند و ملک از تربیت
زرگر و ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود هر چند بزرگان در باب دختر عرض داشتها
کردند سودمند نمی آمد تا بدین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهانرا
تماشا کرده و سی صد درست زر بدست آورده بوطن خود بازگشت چون نزدیک
شهر خود رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی
از دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که اندوخته بود تاراج بردند و دست و پای
آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افگندند بوزنه مرد جهاندیده گلوی یار خود را بسته
بندهای بلا دید از روی مهربانی پرسید و بند بار او گسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک
فراهم آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر گردانیده گفت امروز درین گوشه بسر
باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تگاپو نمایم پس از پی دزدان
روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رختها را از دوش انداخته خواب
کرده بودند چاشت گاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پشتواره [illegible]
بدره زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشیدنیهای مسافر بود
برگرفت و بجای پوشیده نگاهداشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزهای
دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی بنشست تا بسرگذشت ایشان آگاه شود
دزدان چون از خواب برآمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیده بترسیدند و دانستند که
آنچه افسانه گرامان دیو و پری می نامند درین دشت اند پس بصد جان کندن خود را

ازان دشت بشهر کشیدند و بوزنه خرسند پیش مسافر آمد و او را بجائی که اسباب پنهان
کرده بود برد زاهد به اسباب خود رسید کرده بوزنه را دعا کرده رخصت گرفت و
اسباب دیگر و زندان را بهمانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر در میان بیشه افتاد که آنجا
شیر بود چون دیدن شیر برسید از روی مهربانی سر در پیش آورد و گفت مترس که حق
تو بر گردن منست پس او را اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آیین مهربانی و
حق گزاری بجا آورد پس شیر هر طرف میگشت تا در باغی که دختر ملک آنجا می بود رسید
دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی بر گردن دارد شیر بیک سر پنجه او را
نابود ساخت و پیرایهٔ او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار که
درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید
که از ناجنس خود چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها
و چه مروتها نماید و با آشنائی او دستهای زر فروخته شود و این پیرایه که گنجینه جواهر است
به بهای گران فروخته آید سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک میان
افتاده بود و مردم سراسیمه روی ببارگاه ملک نهاده بودند و زرگر نیز به تحقیق احوال
از گوشه خود برآمده بود ناگاه مسافر را دید کرم برسید و بخانهٔ خود آورد و بیش از آیین
مهربانی و مهمانی قصهٔ خود را تمام بازگفت و داستان بینوائی خود از اول تا آخر در میان
آورد مسافر او را به پندهای گران نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور
این پیرایه را بر بازار و بفروش انچه ازان ترا در کار باشد بگیر و انچه ازان ترا در کار
نباشد بمن باز ده زرگر چون او را بدید و بشناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای
گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن سرمایهٔ روزگار تواند شد پس
زرگر پیرایه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک نمایم و کشنده
دختر ملک را باو بسپارم یقین است که ملک از گناه من درگذرد و مرا بمرتبهٔ بلند رساند
پس بدین قرار زرگر نزدیک شد و خبر رسانید که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جهاندیده چون دیگر بیوفائی زرگر را دید

زرگر را گفت این سزای منست ملک گمان برد که گناهکار این سخن را برای آن میگوید که
بدکردار را جزا باید کرد و پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود تا او را گرد
شهر گردانند و بند کرده نگاهدارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته
نزدیک آن مسافر شد و بر ناشنیدن پند خردمندان نکوهش نمود مرد مسافر گفت
اکنون ملامت من جز زیادتی اندوه من نیست چارهٔ این کار اگر توانی بکن مار گفت
مادر ملک را زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه
پیش خود نگاهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و احوال قضیهٔ خود را
تمام باز ران بعد ازان این گیاه را بخوردن مادر ملک بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد و در انحال که ملک بر بالین مادر نشسته از رهگذر مادر و دختر دردمند بود مار از سوراخ
خود برآمده بر بالای کوشک آمد و آواز داد که داروی گزیده نزد آن مسافر بیگناه است ملک فرمود کدام فریادی کنند
چندانکه جستند نشانی گوینده نیافتند و دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است
پس مرد مسافر را از زندان برون آوردند و داروی مارگزیده پرسیدند مسافر گفت
داروی این پیش منست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که ملک اول داستان
مرا بشنود تا من داروی مارگزیده را بتو باز دهم پس ملک قصه مرد را از اول یکباره
گوش فرمود و قطع نظر ازانکه انچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر او راستی و
درستی هم دریافت پس این گیاه را برآورد و با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید فی الحال
صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بسیار آزار را بر دار
کشید و مرد جهاندیده نیکوکار بمقصود خود رسید خلاصهٔ این باب آنست پادشاه
را باید که هرکس را معتمد خود نسازد و هر فرومایهٔ کم اصل را محرم خود نگرداند چنانکه ملکزاده
حلب بصحبت زرگر خو گرفت و ملکزاده او را بنزدیکی و مصاحبت سرافراز خود ساخت
و هرچند وزیر دانش پیشه سخنان دولتخواهانه در میان نهاد سودمند نیامد و قصهٔ پسر
حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی رسید باز گفت فایده نکرد آن زرگر
از کم اصلی خود گناهان کرد تا آنکه در چاه با شیر و مار و بوزنه همخانه شد و مرد جهاندیده

آنها را خلاص ساخت آما زرگر هیچ از بد اصلی به نیک ذاتی نیامد و ذات ناپاکش همچنان
بر ستم و بیوفائی بود تا آنکه مرد مسافر را که آن چنان ولی نعمت بود برای گمان فائده
به کشتن برد از غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گزاری مار او خلاص شد و زرگر بدید ولت
رسوا شده بردار رفت آدمی زاد با وجود چراغ عالم افروز خرد بیوفائی ولی نعمت
حقیقی خود را می گزارد و جانوران دیگر بیجان چراغ دانش خود چه نیکی ها که نمیکنند
وگرنه بوزنه کجا و آن دستگیری از کجا که به تدبیر خرد خود اسباب رفته مسافر را از فرزدن
پاداش نیکی او بجا آورد و شیر چطور پرستش مهربانانه خلاصه آنست که اگر ملک
حلب آن بد اصل را بزرگ نساختی دختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه پسر بچه
شیر بکیسر شدی پس باید که همواره فرمانروایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط
بجا آرند و بد اصلان را نزدیک خود راه سخن ندهند تا دولت برقرار باشد و
آسیب حوادث روزگار نه بیند فقط

باب شانزدهم در التفات نکردن بگردش زمانه

چون رای دابشلیم این جواهر حکمت در گوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار
گفت که از شنیدن این داستان که ملک را از همنشینی بدنهادان خلل در
خانه دولت پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان
بگشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت و دوران میباشند و لیکن
نادان بفراغ دل روزگار بسر می برند آنرا دانش دست گیرد و نه اینان را نادانی
از پای در آرد و آن چیز که ازین اندیشه جان گداز خلاص دهد کدام است
دیگر بگوید که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت
چهاردهم که وصیت آخر نیست نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که
آدمی زاد را همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود و دانای توانا مهربان آنچنان که باید
میکند کرا مجال که چون و چرا را راه دهد هرچه ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان الهی
است خرد که بهترین چیز است که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود ساخت

ساخت وقتی کارفرمائی میشود که خواهش ایزدی با او می پیوندد و بی تقدیر الهی کار فرمائی
از خرد کاری نگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشه خوب چه دستگیری کند کار
به تقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر مسطور نوشته بود که اسباب مسائل
جهانبانی بیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزدیست و این را کتابه پیش طاق
دلپذیر دولتخانه خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگ آمیز
ست که دلنشین اهل دانش تواند بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یونان پادشاهی بلند همت و بزرگ منش دو پسر
خوب سیرت و نیکوصورت داشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت
برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته دلهای مردم از خرد و بزرگ بدست آورد و به آئین
پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت مرا بر خاص و عام کشاد برادر خرد از بیم آنکه
مبادا بحال او غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرد و تنها راه دور و دراز پیش گرفت
تمام روز راه پیموده شامگاه بسر منزل رسید و به تنهائی و ناشکیبائی شبی بروز آورد
و صبحگاه باز آهنگ رفتن نهاد ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت
پیش گرفته بود با او همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او برخواند به همپائی و همراهی
او دل شاد شد و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیار دان تمام هوش که ترک خانمان
کرده سفر گزیده بود بایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبانی کاردان
را یادگاری بود در رفیق ایشان بود محنت سفر همه براحت بدل گشته دوستان یکدل
بآسایش خاطر منزل می پیمودند بعد از گذرانیدن منزلهای دور و دراز بشهر مسطور
رسیدند و بر کناره شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را از توشه نمانده
بود و از تقدیر عدا نستند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یکی هنر نماید
بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارها بتقدیرات ازلی بازبسته است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد
پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد در طلب آن تگ و پو نماید جان ز بیاره روی

گفت حسن در دریافت نعمت وسیلهٔ بزرگست هرجا که جمال ظاهر شود مال تابع او
خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی از صفحهٔ حال خود برخواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار
معامله کم عیارست و در اندک زمانی ازین مایه سود چیزی بدست نمی ماند فایدهٔ رای
راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب بالاترست بینوایی
که دست زمان زند زود بر او برآید دهقان زاده گفت که خرد و کاردانی همه وقت
کار نیاید پس دانا را درمانده و نادان را کامیاب سازد و وسیلهٔ هنر و حرفت که
کاردانان را بتوانائی و توانگری رساند و چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید
فرمود که من بهمان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ
عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که اینها همه
بسلسلهٔ قضا و قدر بازبسته اند حکم الهی را گردن می باید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر
نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی ما کرده است
چنانچه پسر دهقان که مهم خود بعنایت واگذاشت و باندک زمانی بمطلوب خود
دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود که با دست
و دل گشاده و اسباب زراعتش دست درهم آورده وقتی از اوقات مداخلش
بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه همواره همیان زر پیش آوردی
و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق معهود زر شمرده در همیان کرده
بود میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه
شود زر را در سبوی آب انداخت و خود بهمراه آن آشنا بدیهی روان شد و هنگام
رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست
که آشی بپزد و سبو را از آب تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد
تا آنکه آشنائی در گذر آید که از وی آب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن
گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانهٔ دهقان میگذشت چون قدری

آشنائی داشت زن دهقان با او گفت که آب آورده دهد تا حق آشنائی گزارده باشی
روستا قبول کرد زن سبو که زر دران بود نادانسته بوی داد و قصاب سبو بردوش نهاد
و بطلب آب روان شد و دران راه از جنبش سبو چیزی درون سبو دریافته و فرود
آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و به نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را
سرمایهٔ نامرادی باید ساخت و از پیشهٔ خود روی بباید گردانید روستائی آب آوردن
بطرف کرده زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان چیده خریده قصد خانه
کرد چون از شهر برون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان ایمن
نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ
کسی اعتماد آن نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این همیان را در
حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو رود بکام بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت و
روی بوطن نهاد ناگاه پسرش در راه پیش آمد کاری چند دیگر که در دهیه روی نموده بود
به پدر بازگفت قصاب باز برگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد گاو را به پسر
سپرد و درین محل دهقان با یار خود از دهیه خود برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر
کرده بود که گاو خوب را در راه خدا تعالی بدهد چون گاوی بدان خوبی دید میل
خریدن کرد از انچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد
و قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از انجا برداند گفت که سبو چه شد زن صورت حال
باز نمود دهقان بخود گفت که چاره جز رضا بقضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو
را بکشند و روده های او را پاک میکردند که ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی
بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و شسته زرها را بیرون آورد و
هر زمان درستی برداشته بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای
این همیان جز کمر من نخواهد بود و یکدم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن
دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و در فتش زبان بملامت گشاده میداشت
و میگفت که این شیوه از توکل دورست و یقین دان که روزی انچه از روز ازل

مقرر شده بیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست
بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و بعضی کار بتوکل باید گذاشت زن هم درکشید
روزی همیان از کمر گشاده و بر کنارهٔ چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد و چون فارغ شد و
جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی آب دادن
گوسفندان آنجا رسید و همیان زر بر لب چشمه دید برداشت و با خوشی فراوان باز
گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه
ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد باید
که این نقد را برای روز بینوائی نگاهدارم پس ساده دل تیز در وابست و زر در بغل
کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما دهقان را از زر
یاد آمد با دل پر خون اشک از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه چپ و راست دویدن
آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال خود با عیال باز
نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت اندیش در نگاهبانی زر
این همه کوشش نمودی و بخل ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در
حسرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد
افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم
دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد و هر چه بدستش آید صرف عیال کند پس
خواهی نخواهی بتوکل قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر
در بغل داشته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود ناگاه
سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا از وی زرها بستانند
آن همیان بسته زر در آن چاه انداخت آخر روز بود که گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کنارهٔ چاه افتاد ناگاه
بادی تند وزید و دستارش در ربود و بهمان چاه انداخت دهقان آهسته بچاه
فرو شد و دست بدستار در آورد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون بشمرد همان سیصد

سیصد دینار بود دهقان با زن گفت اینک خدای تعالی همان مقدار زر را که از من
غایب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت
و بر عیال خود در زندگانی را گشاده ساخت چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان
پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل
در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان افتاد دهقان شبان را
مهمانی کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنی درمیان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن
شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و درمیان سخن آبدیده میشد دهقان سبب گریه
پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سیصد دینار زر داشتم و سرمایهٔ
حیات من بود روزی از ترس بیباکی چند در فلان چاه انداختم و دیگر روز از آن نشانی
نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و
و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال میپنداشتم و
دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که
آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باو بدهم و راز پوشیده دارم تا هم دل او بدست
آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند و همه زر خود را طلب
دارد چگونه توانم داد که دسترس هیچ ندارم زن با او درین صورت موافقت نمود و گفت
حق بحقدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان
صد دینار که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان منت دار گشته برداشت
و با خود گفت که این مقدمهٔ دولت است امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را
نیک نگاه باید داشت تا وقت دیگر بچنین محنتی در نیفتم پس چوب دستی که بدو
گوسفندان چرانیدی پاره از وی خالی ساخت و زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی در نیابد
روزی بر کنارهٔ رود بزرگ استاده بود و چوب دستی در آن رود افتاد و هر چند جهد کرد
دیگر نتوانست گرفت و دهقان بر کنارهٔ آب غسل میکرد عصای دید که آب بجانب
او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود دهقان آن

چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد
زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر الهی در افتاد و دیگر باره دست کرم
بگشاد سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر
حال عصا و صد دینار باز گفت راست بگو که اول بار که این زرها از تو غایب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت
بر فلان سرچشمه همیانی یافتم که دویست دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادی
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر چشمهٔ من فراموش کرده بودم و در چاه
حرز همیان من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که تو بودادم و باز عصا بدست من آمد
و آن صد دینار انیست که خرج میمانیم شبان حیرت زده فرومانده گفت ای دهقان
مردانش بر من گشوده بر و دانستم که کسی روزی دیگری نمیتواند خورد غرض از آوردن
این داستان آن بود که تا یاران سر از منزل قناعت و قدم از دایرهٔ توکل بیرون
ننهند که مهربان بخش مارا بی روزی ندارد القصه آن روز بدان سخنان بسر بردند
روز دیگر دهقان پسر برخاست و گفت شما فارغ باشید که من تخم هنر خود میفشانم
تا همه از آن برخورند چون باندکی کمتر باشد هر یکی بنوبت خود تدبیر وجه معیشت کند
که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد دوستان نیز درین
سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام
کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم خشک دو پشته بده درم می ارزد دهقان زاده
دو پشته هیزم بشهر رسانید و بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران
آورد و چون از شهر بر آمد بر دیوار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است
حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان زاده نوالهٔ عیش بکام راحت رسانیدند و
دیگر روز جوان زیباروی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله اندیش که موجب فراغ
یاران باشد جوان برخاست و اندیشمند بجانب شهر روان شده با خود گفت که
از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین فکر بشهر

بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی خوبصورت که مال فراوان داشت
برو بگذشت و آشفتهٔ او شد به کنیزک گفت ای جوان بی بی من نیازمندی رسانید و
میگوید تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند ما منزل خرمی داریم
اگر تشریف ارزانی داشته منزل مارا بجمال خود بیارائی من از عمر برخورداری یابم
و ترا زیان نباشد جوان قبول التماس کرده بمهمانی رفت تا آخر روز با او بسر برد
شامگاهان که عزیمت بجانب همراهان نمود زن صد درم پیش نهاد و عذرخواهی نمود
جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است
روز دیگر سوداگر پسر را گفتند که امروز مهمان عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرده بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفایس پاکیزه اشیا و غرایب اسباب
از دریا بدروازهٔ شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیر شود
سوداگر پسر آنرا به قیمتی بخرید و همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده
اسباب خوشی و خرمی یاران مهیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار به تسلیم و
رضا می سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد
شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با همت والا و توکل درست روی بشهر نهاد
از قضا ملک آن دیار بوفات رسیده بود و مردم سوگ میداشتند بر سبیل نظارگی قصر
ملک در رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردم گریه و زاری دارند
و یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس
باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش خشم بآب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه بیرون
بردند کوشک خالی شد شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت او
افتاده او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری به یاران
نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت
آزمایش ازان صورت فایده ندید از خجلت روی بر تافت کاشکی ما او را این

این تکلیف نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر و اصول و ارکان ملک را
فراهم آورده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارث
بود درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این راز پوشیده دارید که من جاسوسی
گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفت و گو وقوف یابد و از آن خللی
زاید پس ملک زاده را حضور آورده و جفای خود باز راندند ارکان دولت او را طلبیدند
چون نظر ایشان بر او افتاد دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد ازین فر و
شکوه بزرگی ذات فهم میشود شرط تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند ملک زاده جواب
بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر و برادر فرو خواند
اتفاقاً گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند و گوهر صدف سلطنت
را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او و آیین پدرش
باز گفتند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
و شک نیست که در آیین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد کرد پس
همان روز او را فرمان روای خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد
و از برکت توکل بچنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثابت قدمی ورزد
و صدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز کند هر آینه کار او روا گردد و دران
ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید می نشاندند و بگرد شهر
می آوردند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرد شهر می آوردند شاهزاده
وقتی که بدروازه رسید سخنانی که یاران بر در شهر نوشته بودند خواند و متصل آن
نوشت که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن
حکم کند و چنان کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز
در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند برای عبرت بسند است و توان دانست
که در توکل چه نتیجه هاست پس بقصر پادشاهی آمد و ملک رانی پیش گرفت و
کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلب داشته صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک

ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب و املاک خاصه نشاند و صاحب جمال
را خلعت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند جدائی از یار ناگزیر و دشوار
است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو شیفته نگردند
و کار بفساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورده و گفت در میان شما بسیار کس
بعقل و کفایت و شجاعت از من زیاده اند اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت الهی
توان یافت و همراهان من در کسب می کوشیدند هر یکی را دست آویزی حاصل شده
بود و من بدانش و وقت خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و پشتی کسی تکیه کردم بلکه
بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته
آفرینها میکردند و سخنان مناسب حال میگفتند درین زمان پیری پاکیزه تقریر برخاست
و لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر
که اول سخن از آن گذشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم
و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند
و آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری خود
ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همین دو درم
داشتم ایستادم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بالای
دیواری بر آمده مرا آواز دادند چه رسم حق شناسی باشد عذرها خواستند و گفتند حالا
دست یافت ما بتو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف
و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین
می بینند و از دام زیر خاک غافل میگردیدند جواب دادند که قضا چون نازل شود
عقل خیره و رعد خورده بینی تیره گردد و هیچ حیله انچه تقدیر بران رفته تبدیل

و تغیر نیابد دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند گفت ای شاه من زیر آن دیوار کاویدم و صندوقچه جواهر بدست آوردم و آن صندوقچهٔ جواهر پیش من است التماس دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته کسی را با تو شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود خلاصه این باب آنست که آدمی همواره رضا بقضا داده کارسازی خود را از درگاه کارساز داند که عقل و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهزاده یونان بایاران خود که یکی بعقل می لافید و دیگری بحسن و دیگری بزرگی خود اعتماد داشت و ملکزاده اعتماد بر رضا و توکل میداشت و برای تلقین دوستان خود داستان گم کردن همیان زر را دو باره ببرکت توکل یافتن بتفصیل باز نمود تا آنکه هرکدام از ایشان در خور نیت بدولتی رسیدند و شاهزاده بدولت فرمانروائی رسید و بدستیاری بخت بلند سخنان بلند که رهنمون دولت توانند شد درمیان نهاد و فوائد توکل برخواند هرکدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری باخرد جوان قصهٔ توکل خود را و خریدن هدهد و راه نمائی کردن هدهد صندوقچهٔ جواهر را باز خواند و التماس کرد تا صندوقچه جواهر را حوالهٔ خزانه دار نماید شاهزادهٔ هشیار دل بسخنان دانش آموز پیر خرسند شده آن صندوقچه را همچون گذاشت حاضران بر شاهزاده آفرین کردند و یکبارگی دل بر خدمت او نهادند خلاصهٔ این باب آنست خردمند باید که بر اسباب جهان اعتماد ننماید تا کامیاب بصورت و معنی گردد چنانچه شاهزاده و پسر پاک ضمیر بدولت توکل بمقصود خود رسیدند و شاد زیستند چون برهمن دانا دل این داستان بسر داخت و مضمون نصیحت های هوشنگ را بانجام رسانید ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن درآرد تا بقبول آن دل رای خرسند شود برهمن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشه و توشه قناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارک باد که وجود خجسته ترا برای انتظام

انتظام عالم آورده اند و آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک ساختن نفس خویش آفریده اند و مرا با تو کجا نسبت که ترا بقانون عقل رسانم و مرا کجا رسد که بآن پایه برسم هرچند برهمن سخنان دلاویز بیان میکرد که ای ملک لباس پادشاهی و جهانگیری دیگر است و سامان و سرانجام آن دیگر و لباس فقیری و گوشه نشینی دیگر است و سرراه نمودن این آئین بروش دیگر هرکدام از هر یکی که باسباب دیگری توجه نمایند نکوهیده عقل شود که نشان ناخشنودی خدای تعالی و نارضای الهی است برهمن گفت ای ملک اگر بسیار بجدی که چیزی قبول کنم امیدوارم که دستور العمل خردمندی با تو باز گفتم اگر وقت وفا کند فراهم آورده از خزینهٔ دل بسینهٔ ورق آورده بگذار تا رهنمای دولت مندان گردد و شاید که بوسیلهٔ این دلی خرسند شود و از خرسند دلی او کار بسته من گشاید و بمقصود معنوی خود برسم هرگاه که ترا وقت خوش باشد برآمد کار من از درگاه الهی درخواه که پادشاهان را در درگاه الهی اعتبار است و کم است که خواهش ایشان برآمد نگردد پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده رخصت وطن گرفت و بعد از چند عنایت الهی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بران گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و باندک زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلپذیر گرفت و چون خجسته رای این قصهٔ دلپذیر را از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال شد وزیر را بنوازش های پادشاهانه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر ازین دستور العمل که کارنامهٔ آفرینش است تجاوز ننماید ای وزیر اگرچه پیش ازین سخنان دانشوران بگوش من میرسید تاثیر نمی کرد اکنون که این همه تاثیر کرده است نشان پاک دلی و راستی تست مقرر دانایان است که سخن هرچند نفس الامر تمام عیار باشد بجهت آلودگی گوینده نتیجهٔ صفا نبخشد و پند با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی سخن سرا تاثیری نه کند وزیر گفت ای ملک رحمت میفرمائی آنا هزار شکر که آنچه مرا است از ملازمت تهاندوخته ام و ریزهٔ از خوان دریافت تو برگرفته ام

وپس ازانکه سخن بانیجا کشیده فرخ فال پیوسته بدستور رای دابشلیم بکار پرداختی
وروز بروز کار او بلند شد واین داستان که دیباچهٔ دانش راستان ست بر صفحهٔ زمانه
یادگار ماند ونام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بزبان دوران گذاشت فقط

ختم الکتاب

روز فروردی نوزدهم تیرماه الهی سنه ۳۳ موافق روز بادبست دوم تیرماه جلالی سنه ۱۰۵
مطابق کوش چهاردهم اذر ماه قدیمی سنه ۹ یزدجردی مطابق روز یکشنبه پانزدهم ماه
شعبان سنه ۹۹۶ هجری موافق هفتدهم ماه اساڑه سنه ۱۶۴۵ هندی مقارن ماه رومی
سنه ۱۸۹۹ اسکندری سپری شد این گنجنامهٔ شاهنشاهی وکارنامهٔ کارآگهی
دستور العمل ارکان سلطنت وخلافت منشور الادب دیوان عدل ورافت
نتیجهٔ افکار دانش وبینش خلاصهٔ انظار منتظمان کارگاه آفرینش فهرست دفتر دانائی
مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم دبستان آداب نسخهٔ دار و مدار ارباب الالباب
نوشداروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسمومان عسرت وغم کان یاقوت
اکالیل سعادت ابدی دریای گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان
افسون جادوی دانش پسندان زمین گرد آسمان پایه هندی نژاد فارسی پیرایه
کودکان را سرمایهٔ بازی پیران را دیباچهٔ سرفرازی نقد جستجوی این سپنجی سرا
حاصل تکاپوی این سراب دریانما سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند پادشاهی
سزد که معنی این رقم غیب خوانان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان خرد
این سرانیدی را بزبان پهلوی وبعد ازان بلسان تازی پس ازان نظم ترتیب داده
منت برجان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بودند لیکن بواسطهٔ بلندی مقصود و
پستی قاصد سربسته ودر انشسته الحمد لله امروز بهجت افروز نورهیت این شاهنشاه خدا آگاه که
صد هزار نوشیروان نسخهٔ عدالت از حضرت او میگیرند این پردگی شبستان معنی را
که در پرده به تنگ آمده بود بر روی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح
عجم را که الفاظ عربی وعبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بی حجاب صورت همه

همه معنی نظاره کردند الحق لنگان را پائی وپیران را عصائی بودنی کوران را چشمی بخشید
وبینایان را سرمه در چشم کشیدنی مرده ها را جانی تازه کرامت فرمود وزنده ها را
قرین خرد ودوربین ساخت آنی نفس عنصری را در مواطن تقییدی سرچشمهٔ اطلاق
کشود ومجردنشان هیولانی را غواص دریای شهود گردانید شکر ایزد را که عالم
صورت التیام یافت وجهان معنی منتظم شد اصل انتظام آن رای دابشلیم داد
وآخر فرمانروای هفت اقلیم الحق دانا بود از هند جدا افتاده باز بهند آمد
مانند غریبی که بسوی وطن آید ✻ انصاف آن بود که این کتاب که دران بازار
عبارات وهنگامهٔ استعارات گرم است بعبارت سلیس می بود نیابتی که چندین
مقید الفاظ ومعنی هشتند وچنین مقاصد ومعنی دوری اند اختند چه درانصورت
دانشنامهٔ بود از پیر خرد بسوی جمهور آدمیان ومنشوری از سلطان عقل بکافهٔ
عالمیان پس مرهم پرچنان عبارت سنج شدی که هرکس در دریافت آن رنج
نبردی مولانای حسین واعظ که خوکردهٔ عبارات استعاره است اگرچه از کلیله ودمنه
پیش نقابی برانداخته است اما پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فروهشته
درین دیباچهٔ معنوی که هر صفحهٔ آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طلبان انوار سهیلی لمعهٔ فروگذاشت نشده وبرای شب روان عالم معنی آسمانی
است لبالب نور که هزاران سهیل برگرد آن بطفیل می تابند چون در اصل کتاب
هر رشتهٔ مقصود از حکایات دور ودراز ودر روایات نشیب وفراز دیر بدست می افتاد
درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصهٔ آنرا فراهم آورده وانانجاکه مدافهام اهتمام
داشت بآن اکتفا نموده خلاصة الخلاصه آنرا که تعویذ بازوی خرد تواند بود در سطری
چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن ومدارج دریافت هر او بر مستمعان بقدر درجات
استعداد ظاهر شود اگرچه این جواهر گرانمایه برای آویزش عیار دانش خاص دانشمندان
پیشین بود اما بسبب ظهور پایهٔ عوام از زبان خداوند ما گشت ودر همگنان وضوح
یافت که ببرکت پادشاه دانش پناه ما ادانی روزگار دست مساهمت با اعالی

زبان پیشین بتقبیل مینمایند هرچند فرزانگی خلیفه زمان خود نمودن بظاهر الواب شارکت
با مترسمان روزگار کشوده نیست و در نفس الامر دره در مقام مدح حضرت خورشید
در آوردن و بعد روز روشن چراغ افروختن بسمت اما چه توان کرد که مقصود ما و حکایات
نه روایات و مطلوب هدایتست نه مباهات چه انبوهی ستمگاران عربده جوی
خاموشان کنج دریافت را ببارگاه سخن می آرد مرحوم ملی دانش پیشهای فرزانگان
آسوده خاطران نزهتگاه اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در
دار الفتن سخن می اندازد و گرنه این شکسته خاطر کجا و سخن سرائی کجا ای خردپیشهای
انصاف اندیش مساعدت وقت را که از اعاجیب کاینات است دریافته
بفرمان والای سلطان خرد شکرگزاری زمان و صاحب الزمان بجا آرید و اندکی
از دایره پندار برآمده مطالعه مستبصرانه مطالعه دفاتر دانای زمان و بتسلیم تا وقت
مسعود خلیفه الرحمان خود نمائید که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران
قوافل خردمندی و فراهم آمدن چندین فرهنگ نامهای دبستان دانش پسندی
امروزه دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را بر سریر والائی می نشانند بنازم زمانرا
که پادشاه روزگار کار حکیم آموزکاری نماید سه چو زیرک بود شاه آموزگار +
همه زیرکان آورد روزگار + در آیین سلطنت و حکمت کارها پرداخته و
کارنامها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تواند شد که
محتاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله که زمانیان را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست
و کلیله و دمنه را کنتی برین طایفه نه امروز آن روزگار است که طبیب نفوس
آسوده است از بیکه سخنان خردمندی امروز نارسائی اخوان زمان از زبان
وحوش و طیور باید گفت و برای فهمانیدن حق دست به تمثیلات کودکانه
باید زد امروز زبان حال را نازی بر زمانیان گذشته و نیازی بر حاضران وقت است
و زمانیان گذشته را احتیاجی بزبان حال و زمانیان حال را استغنا بر گذشتگان
است آنروز فرمانروای جهان راه کج یوه سر اندیب میرفت امروز سراندیبیان

سراندیبیان احرام آستان شاهنشاهی می بندند آنروز پادشاه عالم را بخواب
آگاه میساختند امروز روانی ولایت را خرد روشن میدهند آنروز کارها بتجربه پیران
امتحان میکردند امروز تجربه را یکباره از نوجوانان عیار میگیرند آنروز خرد را پای بر جای
نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر ریست آنروزه شیر زمین پیشکش بزرگه آزرده مند بود امروز
نوبت بشیر آسمان نمیرسد آنروز شیر از گاو و تیر سید امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آنروز دمنه را
بازار رواج بود امروز کلیله کامیاب است آنروز مرغ در دام حیله بود امروز پای حیله
در دام است آنروز بدر انداختن بداندیشان دست بچندین تدبیر بایستی زد
امروز بدر دغان و حیله اندوزان بپای خود بر دار می آیند و برای خود درپیشگاه
پاداش می خواهند امروز آدمیان بمعاضدت دوستان محتاج بودند امروز
عدالت شامله احتیاج را از میان برداشته است آنروز زاغ از بوم آزرده بود
امروز گاو از شیر آسوده آنروز بوزنه را سنگ پشت بازی میداد امروز نهنگ
دم گرم بروی غوک نمی کشد آنروز زاهدان با جانوران بر نمی آمدند امروز ددان
کار زاهدان مینمایند آنروز چکاوک از پادشاه وقت می اندیشید امروز عنقا پناه
بدرگاه برده است آنروز نیک اندیشان را از حیله یکشنبه گاه می بردند امروز
بداندیشان ترک وضع خود نموده بنزهتگاه عنایت می درآیند آنروز سلطان
عهد از جزا یافتن بدکاران متنبه میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت
بمقصود حقیقی میرسند آنروز اندازه مردم نگرفته بودند مردم در افزون طلبی زیاده
جوئی بوده هلاک میشدند امروز هر کدام اندازه پایه خود دانسته پای از گلیم خود دراز
نمیکشد آنروز پادشاه زمان را ایران دخت رهنمون بود امروز هزار برهمن
دفتر گراهی خود را آب هدایت میشویند آنروز فرومایگان به بهای بزرگان بر
فروخت می رفتند امروز نوبت به بزرگان نمیرسد آنروز جز خاص الخاصان
وادی توکل نمیگرفتند امروز احاد الناس را سلوک برشاهراه توکل است آری
چرا چنین نباشد که آنروز هنگامه ظلمت بود امروز بازار نور است آنروز در خدا

سخن میکردند امروز برای خدا سخن میکنند آنروز کار خود را به کتب تصحیح میکردند امروز
آن کتب را بجز د مقابله مینمایند آنروز زینت را به سخن می آراستند امروز سخن را
از زینت درست تاج می بخشند آنروز در اقبال میزدند امروز از اقبال حلقه بر در ست
آنروز گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده درست آنروز همه دعوی بود امروز سراسر
معنی ست و آنچه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را به بازار نیاوردم
نه آن بود که نفس اماره بدان نمی کشید و سر سخن گزاری نداشت یا متاع گرانمایه بلاغت
در کتابخانهٔ خاطر آماده نبود چه خاطر بو الهوس که چابک رو بادیای خیالست میدان
سخنوری را می طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصهٔ فارس زبان به تحسین
کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقاص کشد که جولان گاه
فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیکن از انجا که سعادت قرین بود قاصر نگذاشت
لاجرم عنان کشیده آمد و زمان پیشین را که اصل این نامه در خور آن انتظام داده اند
در نظر داشته این کهن پیرسال خود را که بعنایت پادشاهی خلعت تازه در بر کرده
جوانی از سر گرفته است عیار دانش نام نهاد و گرنه صیرفیان گنج خانهٔ شاهنشاهی
که مشکل پسندان عالم آگاهی اند در نظر نمی توانند که گوهر دانشی که درین زمان
حقیقت نشانست آنرا این افسانه و افسون کجا عیاری تواند کرد ایزد تبارک
و تعالی این شاهنشاه عالم را که دانش و بینش را عالمی دیگرست بقائی بخشد و
تا روز قیامت در امان خود نگاه دارد آمین برب العالمین فقط

تمت